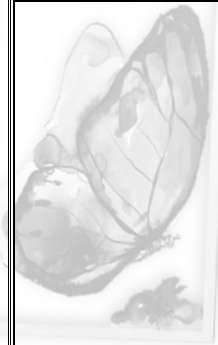


«بسمه تعالی»



رمان ساتی

بقلم رز سرخ



با دیدن قبر بدنم شروع به لرزیدن کرد...

شوهرم مرده بود و حالا باید من رو کنارش قبر می کردن کنار کسی که

مردونگی رو در حق من تموم کرده بود؛ تو همه لحظه ها. اما من دوست

نداشتم بمیرم از ترسم نمی تونستم چیزی راجع به این که رابطه ای بین

من و ویهان نبوده صحبت کنم.

جنازه رو آوردن داخل قبر گذاشتن خانوم بزرگ بر گشت رو به جمعیت

با سلابت گفت:

بذاریدش کنار شوهرش، این زن امروز قراره طبق مراسم ساتی کنار

شوهرش دفن شه.

ترسیده عقب رفتم که بازوم توسط دو زن قوی هیکل کشیده شد دستم رو

از دو طرف می کشیدن و به طرف قبر میبردن پاهام از لرزش زیاد شل

شدن روی زمین افتادم حالا کشون کشون میبردنم؛ از دیدن سیاهی قبری

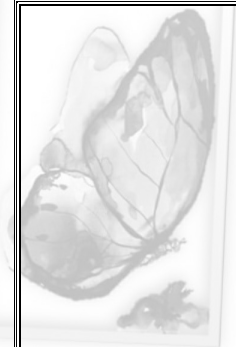
که کنده شد ضربان قلبم بالا رفته بود؛ جنازه ویهان رو آوردن توی قبر

گذاشتنش. قطرات اشکم روی صورتم روان شدن ، از غم مرگش مگه ویهان

چقدر سن داشت واسه مردن؟

با صدای داد خانوم بزرگ دو تا زنی که کنارم ایستاده بودن من رو توی

قبر انداختن .



DONYAIE MAMNOE

بدنم از ترس زیاد منقبض کرده بودم؛ جوری که نمی توانستم روی قبر دراز کشم کنند. خانوم بزرگ جلو اومد با اسای دستش فشاری به قفسه سینه م وارد کرده و مجبورم کرد؛ دراز بکشم. همین که اومدن سنگ قبر رو روم بذارن با صدای داد فرهان همه از حرکت ایستادن.

__صبر کنید.

ترسیده و با هر سختی بود از اون چاله وحشتناک بلند شدم جمعیت با تعجب بهش نگاه می کردن خانوم بزرگ اخم غلیظی کرد و گفت:
چیشده خان.

__کسی حق نداره این دختر و گور کنه.

خانوم بزرگ با خشم گفت:

یعنی چی مرد؟ میخوای پا بذاری رو رسم چندین و چند ساله مون.

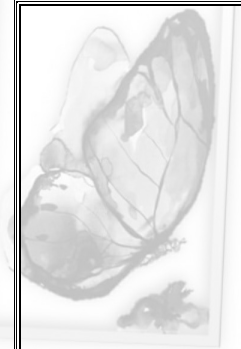
__من گفتم میخوام پا بذارم رو رسمتون؟

ابرویی بالا انداخت نگاهی به فرهان کرد، از استرس قلبم تند میزد یعنی خان از رابطه ما خبر داشت؟

__پس چی؟

با صدای خانوم بزرگ رشته افکارم پاره شد.

__یکی از قانون این مراسم اینه کسی که کنار شوهرش قبر می کنن زن



باشه اما این دختر هنوز زن نشده.

صدای هین کشیدن زنا خش انداخت به حال بدم.

فلش بک"

با ترس توی خودم جمع شدم ویهان کلافه نزدیکم شد جیغ خفه ای کشیدم.

دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

هیس آروم باش ، آروم کاریت ندارم گندم بهم نگاه کن.

چشم های نمدارم رو دوختم به چشم های سیاه و پر جذبش با همون جدیت

ادامه داد:

دستم رو از روی دهنت بر می دارم فقط قول بده جیغ نکشی باشه؟!!

سری تکون دادم که خوبه ای گفت دستش رو از روی دهنم برداشت با بغض

چنگی به بازوش زدم و گفتم:

تو رو خدا ولم کن ، اذیتم نکن خواهش میکنم این ازدواج زوری بوده من ،

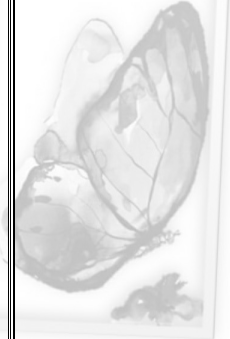
من هنوز آمادگی ندارم.

التماست می کنم ویهان ، نکن به زور دست نزن بهم...

ویهان آشفته و عصبی از روی تخت بلند شد ؛ کتش رو در آورد پرت کرد

گوشه اتاق وحشت زده بیش از پیش توی خودم مچاله شدم ، صدای زن های

بیرون اتاق سوهان می کشید روی اعصابم.



دو تقه به در خورد ؛ هم زمان صدای خانوم بزرگ بلند شد:

ویهان ، ویهان پسرم کارتون تموم نشد ؟ !

زود باش همه رو بخاطر یه دستمال علاف کردین.

از خجالت سرم رو پایین انداختم ، ویهان نزدیکم شد نگاهی بهش کردم

شیشه مشروب روی تخت گذاشت و پیراهنش در آورد.

اشهدم با این کارش خوندم.

شیشه مشروب داخل پیرهنش جا داد محکم روی زمین کوبید.

ناباورانه نگاهی بهش کردم که تیکه ای از شیشه رو برداشت روی کف

دستش گذاشت محکم کشید.

هین بلندی کشیدم که صدای کل کشیدن زنا بلند شد و قطره های خون روی

دستمالی که روی ملافه تخت پهن شده بود ریخت.

نفسم در نمیومد ، خم شد روی صورتم و گفت:

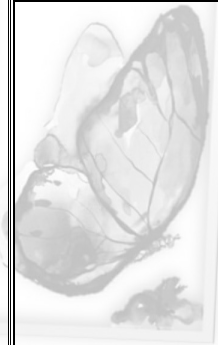
امشب همینجا تو زن شدی ، زن رسمی و شرعی ویهان خان ، این قضیه هم

بین خودمون می مونه.

تا وقتی که خودت با رضایت قلبی اجازه ندی من نزدیکت نمیشم ولی تو باید

هر شب کنار من بخوابی.

سری تکون دادم که چنگی به دستمال زد به طرف در رفت ، بازش کرد.



دستمال رو به دست خانوم بزرگ داد زن ها بهم تبریک گرفتن صدای دف و
آواز بلند شد.

فرهان"

عصبی طول و اتاق قدم رو می رفتم نفس عمیقی کشیدم سارا ترسیده صدام
کرد:

فرهان عزیزم ! حالت خوبه ؟!

کلافه برگشتم طرفش و غریدم:

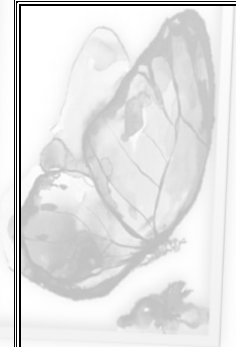
آره خیلی خوبم عالیم نمی بینی ؟! ...یه امشب دست از سرم بردار.

رفتم سمت در بازش کردم که کل کل های زنا بلند شد ، دف رو برداشتن
شروع کردن به زدن.

دستمالی که خون روش بهم دهن کجی می کرد دست به دست بهم دیگه نشون
می دادن و دل من رو ریش ریش می کردن.

خون خونم رو میخورد خانوم بزرگ با دیدنم اومد طرفم و گفت:
مبارک خان.

عصبی سری از تاسف به خانوم بزرگ تگون دادم با دیدن در اتاق شون نفسم
رو سنگین بیرون دادم به طرف بار کوچیکی که توی سالن بود رفتم شیشه
مشروب برداشتم یه نفس سر کشیدم با صدای ویهان که از پشت سرم اومد



سرم رو به سمتش چرخوندم.

یکی هم برا من بریز داداش.

محکم شیشه رو کوبیدم روی میز برگشتم طرفش با دیدنم متعجب نگام

کرد و گفت:

داداش حالت خوبه؟! چیزی شده؟!!

پوزخندی زدم یقه ش رو گرفتم و با حرص گفتم:

خیلی حیوونی تو که میدونستی اون دختر و دوست دارم چرا باهاش...؟

ویهان کلافه به زور دستام رو پس زد و میون کلام گفت:

من کاری باهاش نکردم...

من کاری نکردم داداش.

خفه شو ویهان ، خفه شو . پس اونی دستمال خونی چی بود؟!!

چرا لال شدی؟! جواب بده...

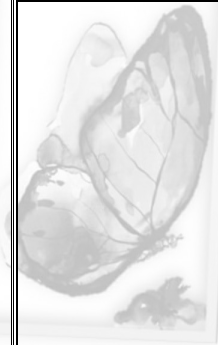
ویهان کلافه دستی به پشت گردنش کشید ؛ دست چپش بالا آورد با دیدن زخم

عمیق دستش ناباورانه نگاهش کردم ؛ لبخند تلخی زد و گفت:

هنوز اینقدرا هم پست نشدم که با دختری که دوستم نداره باشم اونم به

اجبار.

خونی هم که تو اون دستمال دادم به خانوم بزرگ خون دستم بود نه چیز



دیگه ای.

بهم اعتماد کن فرهان تا این قضیه رو یه جوری درستش کنم ؛ گندم مال توئه

من هیچ نظری بهش ندارم ، خودتم میدونی.

ویهان رو توی بغلم کشیدم. چند دقیقه بعد از خودم جداش کردم بردم سمت بار
روی یکی از صندلی ها نشوندمش.

براش یه لیوان مشروب ریختم و از کمد کوچیک جعبه چوبی بیرون کشیدم
بتادین برداشتم.

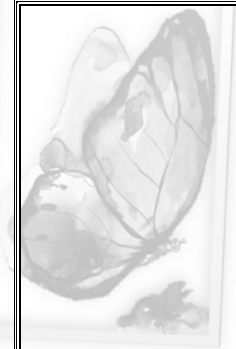
یه نفس مشروب خورد منم بعد از تمیز کردن زخمش باند و مرتب روی
دستش بستم.

ویهان لیوان دیگه ای برا خودش ریخت که از جام بلند شدم.

فشاری به شونه ش آوردم، لبخندی زد خم شدم پیشونیش بوسیدم به طرف
پله ها رفتم ، تو خیالات خودم بودم که با برخورد جسم ظریفی سرم رو بلند
کردم.

گندم بود که با چشمای گریون میخواست از پله ها پایین بره اما با دیدن من
اون چشمای تیره رنگ خوشگلش از ترس گشاد شده بود؛ بازوش رو گرفتم
با اخم گفتم:

کجا میری زن داداش چرا چشمت خیسه؟



سریع بازویش رو از دستام بیرون کشید و اشکاش رو پاک کرد سرش رو
بیشتر فرو برد.

__میشه برم؟

ابرویی بالا انداختم دلم کمی شیطننت میخواست اما اخمم سر جاش بود.
__نه.

با تعجب نگاهی بهم کرد و مظلومانه گفت:

چرا؟

به زور جلوی خندم رو گرفتم.

__چون من میگم.

سر بلند کرد و برای اولین بار به عمق چشمام نگاه کرد با غم گفت:

باشه هر چی شما بگین خان.

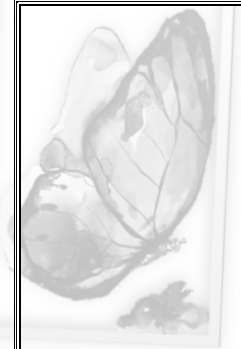
وقتی دید توی فکرم به سمت اتاقش رفت در و بست همون جا خیره به در خشکم زد.

حال

زن ها در گوش هم پیچ می کردن، زیر نگاه سنگین شون داشتم له میشدم

یه دفعه با کشیده شدن بازوم به خودم اومدم، فرهان از قبر بیرون آوردم.

از ضعف زیاد پاهام خم شد، اما قبل از این که بیافتم؛ دست انداخت زیر پاهام



DONYAIE MAMNOE

و بلندم کرد روی دستاش.

صدای پچ پچ ها بالا رفت خانوم بزرگ با دیدن فرهان انگار تازه به

خودش اومد جلوش ایستاد با جدیت گفت:

کجا؟

رو به خانوم بزرگ اخم بدی کرد و گفت:

میبرمش خونه.

_تو حق نداری. ...

با صدای داد فرهان ترسیده بهش چسبیدم بدنش بخاطر خشم زیاد میلرزید.

_بسه نمی خوام دیگه چیزی حرفی بشنوم، همین الانم از جلوی راهم میرید

کنار والا مجبور میشم با زور کنارتون بزنم و برم.

ترس رو برای بار اول توی چشمای خانوم بزرگ دیدم با حرص از جلومون

کنار رفت.

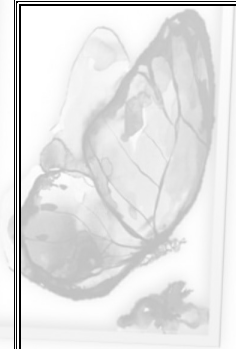
_آروم باش تموم شد ، همه چی تموم شد داریم میریم خونه.

با چشمای خمارم نگاهی به صورتش انداختم چیزی نگفتم به خونه که

رسیدیم سارا رو دیدم که با دیدن ما هراسون به سمتمون اومد کمک کرد؛

تا با هم داخل خونه ببرنم سارا با دیدنم با لحن دلسوزانه ای گفت:

چیکارت کردن دختر خوب؟!



کل تنم درد می کرد انگار تازه تازه همه چیز رو احساس می کردم، جای
عصای خانوم بزرگ روی قفسه سینه م تیر می کشید همون جایی که موقع
خاکسپاری با بی رحمی بهش ضربه زد.

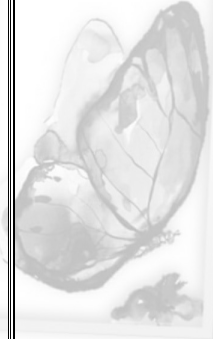
فرهان"

با بسته شدن چشماش ترسیده نزدیکش شدم ؛ نبضش رو گرفتم کند
میزد. دستاش یخ بود دستی به پیشونی عرق کرده ش کشیدم تبش خیلی
بالا بود ، بلند اسم سارا رو صدا زدم هراسون داخل اتاق شد و گفت:
چی شده؟

_از حال رفته تب داره.

دستش رو روی پیشونی گندم گذاشت نگران گفت:
برو یه دستمال پارچه ای آب ولرم بیار ببینم چیکار می تونم بکنم.
سریع از اتاق بیرون رفتم چیزایی که گفته بود رو آماده کردم داخل

اتاق شدم با دیدن زخم قفسه سینه ش سرم تیر کشید ، صورتم از خشم
قرمز شد سارا با اخم برگشت رو بهم گفت:
چیکارش کردن این دختره بیچاره رو کل تنش کبوده.



با دیدن صورت قرمز شدم از حرفش پشیمون شد و گفت:

فرهان خوبی؟

به سختی گفتم:

نه.

_حالش خوب میشه نگران نباش برو بیرون تا معاینه ش کنم.

کلافه دستی لای موهام کشیدم بیرون رفتم.

میون راه خانوم بزرگ سر راهم سبز شد با خشم گفت:

خوب سکه یه پولم کردی جلو اون همه آدم حالا جواشون رو چی

بدم؟ میدونی پشت سرم چیا می گفتن پسر میگن خانوم بزرگ رسم رو فقط

برای دیگران اجرا می کنه.

مغزم از شدت خستگی داغ کرده بود بی حوصله گفتم:

غلط می کنن میگن اگه به حرف همین مردم میخواستم جلو برم فرانکم

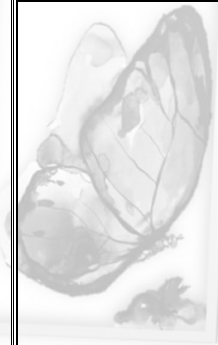
باید زنده زنده تو گور می کردم.

_اصلش اینه پسر.

دیگه کلافه شده بودم با خشم رو بهش با صدای بلندی داد زدم.

_بسه خانوم بزرگ جمع کنید این مراسم مسخره رو اگه خودتونم جای یکی

از اینا بودین همین رو میگفتین زنده بودن شمام که از صدقه سر بابای



منه پس چرا این کارو می کنید؟

خانوم بزرگ اخم غلیظی کرد، بهم نزدیک شد با حرص گفت:

اگه میذاشتی اون دختره افریطه رو خاک کنم حالا دیگه این حرفا رو پشت

سرمون نمیزدن، نذاشتی این قائله رو ختم به خیر کنم گند زدی به همه چی.

_میذاشتم که یه دختر بی گناه و دفن کنی.

_از این به بعد هر مشکلی پیش بیاد مقصرش تویی مردم اگه کاری کنن

مقصر تویی در ضمن هفته دیگه قرار ازدواج اون دختر رو گذاشتم.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

اون هنوز حالش خوب نیست.

_مهم نیست.

_اما باید بذاری عده اش...

_چه عده ای مگه نمیگی دختره؟

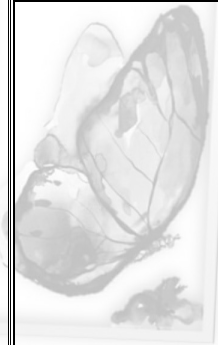
_چرا؟!

_وای به حالت اگه دختر نباشه فرهان اون وقته که اون دختره بی همه کس

جلوی چشمت می کشم.

این رو گفت با سرعت به طرف اتاقش رفت ، کلافه و عصبی دستی داخل

موهام کشیدم ، اگه این بارم گندم رو از دست میدادم! نباید اجازه می دادم



با کس دیگه ای ازدواج کنه. گندم همیشه مال من بوده و هست من عاشقش
بودم اما اون چی؟

اون هیچوقت به من نظر دیگه ای نداشت با فکر ازدواجش با کس دیگه
عصبی به طرف اتاقی که داخلش بود رفتم رو به سارا گفتم:

حالش چطوره؟

پتو رو روی گندم بالا کشید و گفت:
خوب نیست.

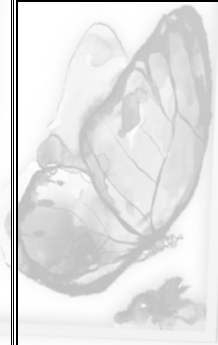
کنارش نشستم نگاش کردم زیر چشماش گود افتاده بود هزیون میگفت
عصبی دستی به صورتم کشیدم رو به سارا گفتم:
هفته دیگه براش نقشه کشیدن معلوم نیست میخوان به کدوم بی ناموسی
شوهرش بدن.

کنارم نشست با غم نگاهم کرد و گفت:

میخوای من با خانوم بزرگ حرف بزنم شاید. ...

_اون به حرف هیچ کس گوش نمیده سارا فقط یه راه برام مونده اونم این که
گندم و بردارم فرار کنم از این جهنم.

_تو به خانوم بزرگ نگفتی که گندم رو میخوای ، هیچوقت. اگه بگی ممکنه
قبول کنه.



_سارا خودتم میدونی نقشه اون چیه؟

اخمی کرد و جدی گفت:

آره اما اینم میدونی من به همین راحتی به حرفش گوش نمیدم حتی حاضرم

خودم رو بکشم اما...

_باشه، باشه فهمیدم چقدر ازم بدت میاد.

با لحن شوخی گفت:

اوا از کجا فهمیدی خیلی تابلو بود؟

_الان وقت مسخره بازیه؟

_نه والا بخدا.

_یه چیزیت میشه ها امروز.

با صدای سرفه های بی جون گندم نگاه از سارا برداشتم به طرف گندم

خیز برداشتم با صدای ضعیفی گفت:

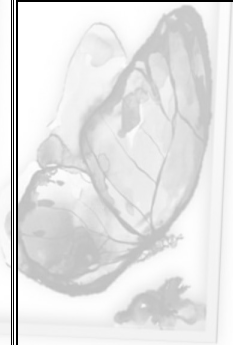
آب تشنه م...

سریع به طرف پارچ سفالی کنار تختش رفتم یک لیوان آب ریختم به

سمتش گرفتم انقدر بی حال بود که نمی تونست حتی لیوان رو از دستام

بگیره. کنارش نشستم سرش رو کمی بلند کردم لبه لیوان رو به دهنش

چسبوندم. انقدر تشنه بود که یه نفس سر کشید.



__بازم میخوای؟

نه ضعیفی گفت روی بالش دراز کشش کردم پتو رو روش بالا کشیدم.

با ترس گفت:

چرا این کارو کردی ، خانوم بزرگ من رو زنده نمیذاره بخاطر دروغم.

__تو نگران اون نباش حalam بگیر بخواب.

باشه ای گفت بیشتر توی خودش مچاله شد.

با اعصابی داغون از اتاق بیرون اومدم با دیدن خانوم بزرگ که به سمت اتاق

میومد نزدیکش شدم و جدی گفتم:

کجا میرید؟

__میخوام با دختره حرف بزنم.

__حالش خوب نیست.

__باید مهم باشه برام؟

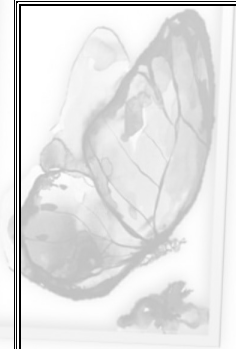
سکوت کردم خواست کنارم بزنه که جدی رو بهش گفتم:

دست از سرش بردار بذار واسه یه روز دیگه..

برگشت رو بهم با حرص گفت:

چرا انقدر طرف یه دختر یتیم و غریبه رو میگیری؟

__اون غریبه نیست زنه ویهانه.



DONYAIE MAMNOE

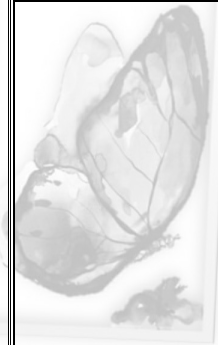
بود الان ویهان نیست مرده نوه عزیزم مرده الان اون دخترم باید مرده
باشه ، بخاطر تو یه شانس زنده موندن بهش دادم ولی در عوض باید با آقا
مصطفی ازدواج کنه.

احساس می کردم شقیقه هام نبض میزنن همون جا خشکم زد، خانوم بزرگ
از کنارم رد شد وارد اتاق شد دیگه هیچی نمی فهمیدم فقط حرفاش تو سرم
اکومیشد اون باید با آقا مصطفی ازدواج کنه، کسی که عاشقش بودم باید با یه
پیر مرد ۵۰ ساله ازدواج کنه اون روز باید من مرده باشم که اجازه بدم این
اتفاق بیافته.

با صدای جیغ سارا با وحشت به طرف اتاق رفتم، با دیدن صورت کبود گندم
به طرفش خیز بردم تکونش دادم ، نمی توانست نفس بکشه خانوم بزرگ
ترسیده بود نمیدونست چیکار کنه دراز کشش کردم اما فایده نداشت هر دقیقه
حالش بدتر از قبل میشد؛ یه دفعه دستم رو بلند کردم سیلی محکمی به گوشش زدم
که باعث شد عمیق نفس بکشه.

شروع کرد به سرفه کردن انگار تازه هوا به ریه هاش رسیده بود.
با خشم به سمت خانوم بزرگ برگشتم نفس عمیقی کشیده دستش رو روی
قلبش گذاشت رو به گندم گفت:

تو که من و جون به لب کردی دختر چرا بازی در میاری؟ حتی اگه بمیری
هم این وصلت باید انجام بشه وگرنه...



با صدای دادم گندم وحشت زده از جا پرید خانوم بزرگ هم یک قدم به عقب برداشت با اخم نگام کرد.

_مگه نگفتم حالش بده ، اومدی براش بلاهایی که قراره سرش بیاری رو تعریف می کنی بعدش میخوای چیکار کنی؟ وقتی اون پیر سگ مرد میخوای بذاریش تو قبر تا دهن مردم رو ببندی همین و میخوای پس اول باید خودت رو قبر کنم هر چی نباشه تو قدیمی تری.

از خشم صورتم به سرخی میزد دستش رو گرفتم خواستم بیرون ببرمش که سارا جیغ خفیفی زد گفت:

فرهان داری چیکار می کنی؟ بسه تو رو خدا ولش کن خجالت بکش. عصبی گوشه تخت نشستم موهام رو توی مشتتم گرفتم.

خانوم بزرگ که معلوم بود خیلی از دستم ناراحت شده با حرص و بغضی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:

این کارت همیشه تو دلم میمونه فرهان، تو عزیز دردونه م بودی خوب خودت رو نشون دادی.

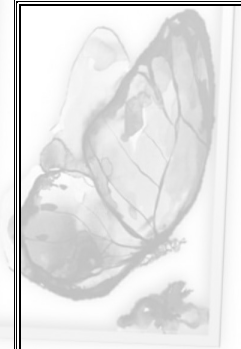
از اتاق خارج شد. عصبی دستی به صورتم کشیدم از شدت خشم صورتم داغ کرده بود ، سارا از ترس چیزی نمی گفت گندم هم مثل همیشه ساکت به روبروش نگاه می کرد.

گندم"

با استرس گوشه ناخونم رو میجویدم ، امروز قرار بود با مردی که دو تا دختر داشت؛ ازدواج کنم. دختر ارشدش ۲ سال از من بزرگتر بود. چرا باید زندگیم به این روز بیافته، اون از ازدواج اجباری اولم اینم از امروز فرهان هم نبود تا ازم دفاع کنه، به هیچ عنوان نمی خواستم به این ازدواج تن بدم؛ حاضر بودم بمیرم اما چنین اتفاقی نیفته در اتاق باز شد خانوم بزرگ داخل شد؛ با اخم های غلیظش زل زد به صورتم جدی گفت:

این چه وضعیه مگه بهت نگفتم حاضر شو. دیگه از این همه مظلومیت خودم خسته شده بودم نمیدونم با چه جراتی دهنم باز کردم رو بهش عصبی گفتم. اگه من رو زنده زنده م گور کنید، با اون مرد ازدواج نمی کنم. چشماش رو ریز کرد نزدیکم شد با عصبانیت گفت:

دختره یتیم مونده ، زبون باز کردی؟ صدای سیلی دردناکش توی اتاق پیچید؛ شدت ضربه ای انقدر زیاد بود که درد توی بینیم نشست و خون ازش جاری شد . ضربه ای که به قلبم زد، دردناک تر بود ؛ دلم رو هزار تیکه کرد،



یتیمیم رو توی سرم زد بغض توی گلوم نشست؛ به دیواره ی گلوم فشار آورد.

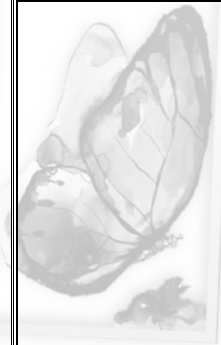
_نمک شناس ، ساره رو میفرستم بیاد کمکت کنه، حاضر نباشی بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنی؛ این دفعه دیگه فرهان نیست که نجات بده.

بعد از این حرفش خانوم بزرگ بی توجه به من از اتاق خارج شد.
با حرص و بغض به طرف دستشویی رفتم، آب رو باز کردم با خشم روی صورتم ریختم ،خون بینیم رو باهاش شستم هق ردم بلند تر از همیشه این دفعه با آه، بغض، کینه یک آن چشمم به دیواروی آفت کش گیاهی افتاد؛ که روی روشویی گذاشته بودم، دیگه چیزی برام مهم نبود ، اگه با اون مردک ازدواج می کردم؛ ذره ذره میمردم. با این کار خودم رو یه دفعه خلاص می کردم.

چشمم رو بستم کل شیشه رو نوشیدم؛ مزه ش افتضاح بود. بدترین چیزی که تا به حال امتحان کرده بودم، اما برام مهم نبود از دستشویی بیرون اومدم .
به طرف تخت رفتم روش دراز کشیدم روم رو کشیدم چشمم و بستم.

فرهان "

توی بهداری نشسته بودم، از استرس موهام رو می کشیدم خانوم بزرگ از



ترس روبرو شدن با من نیومده بود.

چقدر من احمق و سادم بخاطر دلرحمی م نسبت به خانوم بزرگ داشتم، عشق

چند ساله م رو از دست میدادم بهم گفته بود؛ برم سر زمین ها برای معامله

وقتی سارا به خونه مشتش رضا زنگ زد و خبر داد که خواستگارا اومدن؛

نفهمیدم چجوری خودم رو به خونه رسوندم اما وقتی رسیدم ، چیزی بدتر از

اون انتظارم رو می کشید.

دختری که عاشقونه می پرستیدمش ، تن بی جونش رو بغل گرفته بودن و

میخواستن به طرف بهداری ببرن.

فقط خدا میدونه که تو اون لحظه چه حسی بهم دست داد تنها چیزی که

میخواستم؛ این بود که گندمم زنده بمونه به قیمت هر چیز حتی جونم

با صدای دکتر دست از افکارم برداشتم رو بهش گفتم:

چیشده دکتر؟

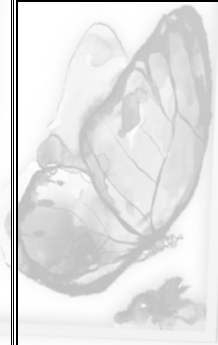
با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت:

چه بلایی سر این دختر اومده کل تنش کبوده میگن داروی آفت کش خورده؟

میدونی اگه چند دقیقه دیرتر میاوردیش چه بلایی سرش میومد؟

_من نبودم.

_یعنی چی من نبودم؟ مگه با این دختر چیکار می کنن؟ من مجبورم



گزارش بدم به تهران این موضوع رو...

دستش رو با جدیت گرفتم سفت فشار دادم سرم تیر می کشید در حالی

که دندونام رو به هم فشار میدادم رو بهش گفتم:

این قضیه از این بهداری بیرون نمیره والا من میدونم و شما از داخل

جیب کتم مقداری پول برداشتم، داخل جیبش گذاشتم به عقب هلش دادم

و گفتم:

دو ساعت دیگه میبرمش حالش خوب باشه، وگرنه این جارو رو سرتون

خراب می کنم فهمیدی؟

دکتر خوشحال از انعامی که بهش دادم در حالی که دستش رو ماساژ میداد

گفت:

چشم شما خیالتون راحت.

وقتی رفت داخل اتاق شدم ، بالای سرش ایستادم اون قدر از کاری که

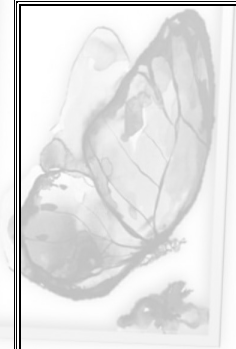
کرده بود ، عصبانی بودم که دلم می خواست بزنمش و بهش بگم به چه

حقی این کارو کردی؟ این زندگی فقط مال تو نیست تصمیمم رو گرفته

بودم به محض این که به هوش بیاد ازش خواستگاری می کنم و عقدش

می کنم پلکاش لرزید.

چشمش رو تکون داد ؛ بی حال بود روی صورتش رد انگشتای کسی



قرمز شده بود ، احتمال میدادم جای دست خانوم بزرگ بوده باشه با فکر
این که به عزیزترینم سیلی زده باشه؛ اخمی کردم جدی رو به گندم که
نای حرف زدن نداشت با صدای آرومی گفتم:

این چه غلطی بود کردی؟ دختره ی خر اگه نمی رسوندمت بهداری که مرده بودی.
به سقف زل زده و چیزی نمی گفت صورتش مثل گچ سفید شده و چشماش
از اشک پر بود.

_لال شدی فکر کردی من الکی نجات دادم؟

مشتی کنار بالشش زدم که از جا پرید.

_جواب بده.

چشماش رو ترسیده بست و دستاش رو مشت کرد.

_با خانوم بزرگ قراره حرف بزنم.

با شنیدن اسم خانوم بزرگ گوشاش تیز شد .

_آخر هفته عقدت می کنم، هیچ حرفی بهش نمیزنی بی چون و چرا قبول
می کنی.

با تاسف نگام کرد و سری تکون داد با بغض گفت:

من و باش فکر می کردم یه مرد اگه تو اون خونه باشه اون تویی اشتباه

می کردم من زن برادرتم آخه چطور می تونی...

با صدای دادم ناخواهگاه دستاش رو روی گوشاش گذاشت.

_خفه شو.

از عصبانیت کل تنم میلرزید با خشم گفتم:

بهت رو دادم پررو شدی نکنه میخوای با اون پیر مرد ازدواج کنی هان؟

خوب گوش کن گندم من دارم به خاطر تو کل زندگیم رو به هم میزنم،

عاشق چشم ابروت هم نیستم که بخوام ازت سوءاستفاده کنم.

تو دلم پوزخندی به حرفم زدم آره جون خودت پس اونی که چند ساله

واسه خنده های این دختر ضعف می کنه کیه؟

چشماش از گریه سرخ شده بود با دستش ضربه ای به سرش زد و گفت:

ای خدا آخه من چیکار کنم؟ اون از ازدواج اجباریم با ویهان اینم از تو چرا

من نمیمیرم؟ چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ بذارید به حال خودم بمیرم.

فکر کنید گندم و همون روز با ویهان خاک کردید.

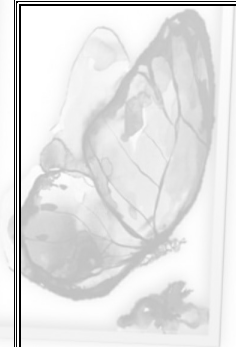
_من این حرفا حالیم نیست دارم میرم خونه با خانوم بزرگ صحبت کنم.

بلند تر ادامه دادم:

فکر خودکشی دوباره به سرت نزنه که اگه این دفعه زنده بمونی خودم

می کشمت، هر چی آبرو داشتیم امروز به باد دادی جواب زبون درازیتم

بعدا میدم.



سریع از اتاق بیرون اومدم به طرف خونه حرکت کردم باید امروز تکلیفم رو
با خانوم بزرگ روشن می کردم.

به خونه که رسیدم با صدایی که از اتاق خانوم بزرگ میومد توجهم جلب شد
با این که از گوش وایستادن متنفر بودم ؛ پشت در ایستادم به حرفایی که بین
خانوم بزرگ و آقا مصطفی رد و بدل میشد گوش دادم.

_خانوم بزرگ من نمی تونم که به اجبار باهاش ازدواج کنم.

_چه اجباری مرد این دختر از خدشه ؟

عصبی در رو باز کردم که با برخوردش با دیوار صدای بدی ایجاد شد خانوم
بزرگ که معلوم بود حسابی ترسیده لبخند پر استرسی زد خواست بازوم رو
بگیره که فریاد زدم.

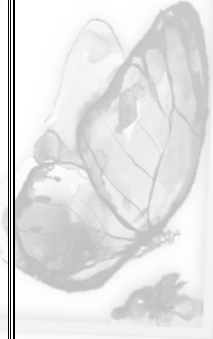
_دست به من نزن که دختره از خدشه آره؟ راست میگی از خداهش نبود که
خود کشی نمی کرد.

_چی؟

با تمام خشمم برگشتم رو به حاج مصطفی داد زدم.

_گم شو بیرون دیگه تا ده متری این خونه م نبینمت.

انگار به غرورش برخورد اخمی کرد و رو به خانوم بزرگ گفت:
با اجازه .



کلافه دستی به موهام کشیدم و خواست بیرون بره که با تحکم گفتم:
حرف دارم.

بدون هیچ اعتراضی پشت به من سر جاش ایستاد.

اون دختر آخر همین هفته به عقد من در میاد این خبر و پخش کن بگو
همه دعوت حتی رعیت.

سری تکنون داد که با جدیت داد زدم:
نشنیدم؟

چشم خان خبر می کنم همه رو.

حالا از جلوی چشمام گمشو.

فرها ...

با دادی که کشیدم از جا پرید.

هیچی نمی خوام بشنوم آخر همین هفته گندم رو آماده می کنید برام.

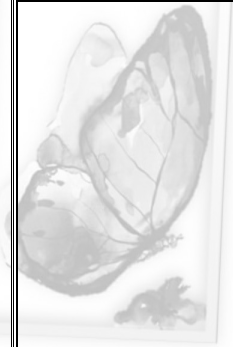
راضیش می کنید؛ برام مهم نیست چجوری اگه اشکی بریزه کاری کنه از

چشم شما میبینم اون موقعه س که همتون رو با دستای خودم قبر

می کنم . فهمیدی؟

از ترسش لب از لب باز نکرد خوب بود. خودم هم از صدای داد خودم

تعجب کرده بودم ! هیچوقت این جوری سر خانوم بزرگ داد نزدم.



اما صبرم تموم شده دیگه نمی تونستم گندم رو با اون حال و وضعیت ببینم.

.

__یاورم همیشه چجوری راضیش کردی؟

با لبخند به طرف سارا که میخواست کرواتم رو ببنده برگشتم.

__راضیش نکردم مجبورش کردم.

نگران اخمی کرد.

__با گندم میخوای چیکار کنی؟ نگو که می خوای امشب زوری...

__هیش تا موقعی که خودش نخواد کاری ندارم باهاش.

لبخند مهربونی زد و گفت:

داداش خودمی دیگه.

در جوابش لبخند کوتاهی زدم و پرسیدم:

__راستی گندم کجاست؟

لبخند پت و پهنی زد.

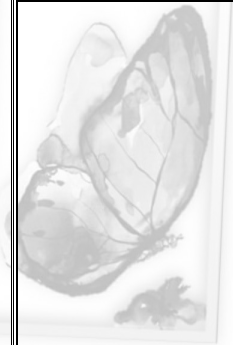
__دارن عروست و آماده می کنن.

__دلم طاقت نداره برو یه جور بفرستش اتاق.

__وای من و با خانوم بزرگ در ننداز خودت میدونی رسمشون رو...

__گندم حلالمه نمیخواد نگران اون باشی.

شیطونی خندید و سریع از اتاق خارج شد روی صندلی نشستم دستی به



کتم کشیدم که در زدن.

_بیا تو.

گندم داخل شد در حالی که سرش از شرم همیشگی ش پایین بود با صدای

ضعیفی گفت:

سلام خان.

ابرویی بالا انداختم و با جدیت گفتم:

بشین.

روی صندلی نشست. "ای لعنتی سرت رو بالا بگیر میخوام ببینمت."

_از لباست راضی هستی؟

_بله.

_خوبه!

_خان؟

دلم لرزید از صداش به سختی جوابش رو دادم.

_بله؟

_میتونم برم، آخه می ترسم خانوم بزرگ. ...

با جدیت نگاش کردم.

_نه.

_اما؟!

ابرویی بالا انداختم جدی تر از قبل گفتم:

گفتم نه یعنی نه با هم میریم سر سفره این رسم و رسومات مسخره رو باید
بالاخره یه جا تموم شه دیگه.

....._

با صدای در اتاق چشم از گندم گرفتم ، نگام رو دوختم به سارا که با لبخند
خبیث نگام می کرد.

_چی شده؟

ابروش رو شیطون بالا انداخت.

_عاقد اومده.

_باشه برو میایم الان.

از جام بلند شدم نزدیک گندم شدم انگشت اشاره م رو زیر چونه ش گذاشتم،
تا سرش و بالا بگیره صورتش رو ببینم.

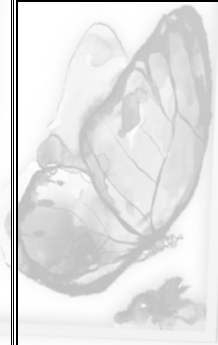
با دیدن چشمای نازش انگار غرق شدم توی سیاهی رنگ شبش

دلم می خواست تک تک اجزای صورتش رو بوسه بارون کنم، اما اون

هنوز بهم عادت نکرده بود این رو از سرخ و سفید شدن صورتش میشد

فهمید، با صدای آرومش از رویایی که توی ذهنم از خودم و گندم ساخته

بودم بیرون اومدم و جدی گفتم:



دستت رو بده من.

اما..؟!

_کاری که می گم و بکن گندم.

دستش رو که به سمتم دراز کرده بود رو گرفتم با هم از اتاق خارج شدیم.

با پایین اومدن مون از پله ها توجه همه جلب ما شد، سارا با تحسین نگامون

می کرد و خانوم بزرگ با خشم روی صندلی مخصوص به خودش نشسته

بود و چشم غره میرفت بهمون توی جایگاه عروس داماد که جاگیر شدیم.

عاقده دستی به ریش سفید شده اش کشید.

صیغه قبلا جاری شده بینتون؟

با اخم گفتم:

_بله حاج آقا اما مکتوب نبوده.

عاقده سری تکون داد.

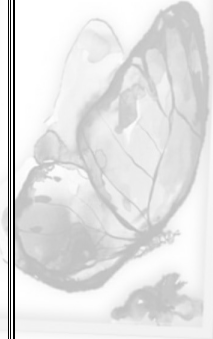
_مشکلی نیست.

تا وقتی عاقده شروع به خوندن عقد کنه مردم و زنده شدم قلبم به شدت میزد .

می ترسیدم از جواب نه گندم، می ترسیدم خریت کنه بهش نگاه کردم قرآن رو

باز کرده بودم داشت با صدای آروم میخوند یعنی دوستم داشت؟ اصلا به من

فکر می کرد؟



توی همین فکر بودم که با صدای عاقد توجهم به گندم جلب شد.

سخت نفس می کشیدم "لعنتی بله رو بگو دیگه غرورمو نشکن."

با اجازه خانوم بزرگ بله.

با بله گفتنش نفس عمیقی کشیدم لبخند عمیقی زدم، بعد از بله گفتن من

صدای تبریک گفتن ها بلند شد.

خانوم جون نزدیکم شد دم گوشم گفت:

این مسخره بازیا تموم شد توی اتاق منتظرتونم.

با فکر به این که میخواد دوباره خط و نشون بکشه تهدید کنه پوزخندی

زدم.

چشم.

سرم بد جوری درد می کرد حوصله و راجی خاله خان باجی هارو نداشتم دلم

سکوت و آرامش میخواست، آرامشی که با وجود گندم کامل می شد برای

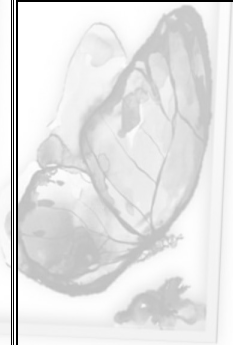
همین دستش رو گرفتم به طرف اتاق مشترکمون رفتم. بقیه هم به دنبالمون

اومدن با جدیت اخمی کردم رو بهشون گفتم:

کجا؟

رنگ زنای مجلس پرید برای این که بیشتر حالشون رو بگیرم با جدیت گفتم:

می خواید تا لب حجله هم بیاید خجالت نکشید.



_آقا فرهان این رسمه. ...

حرف گلی خانوم هنوز کامل نشده بود که با جدیت گفتم:

من به رسمای مسخره و دهاتیتون کاری ندارم الانم نمیخوام کسی پشت

این در باشه شنیدید .

انگار بادشون خالی شد همه برگشتن و خواستن برن که خانوم بزرگ از

اتاقمون بیرون اومد و گفت:

کجا؟ وایستید مگه نمی خواد خون باکرگی عروسم رو ببینید بیاید؟

با تشر رو بهش گفتم:

خانوم بزرگ فکر می کنم حرفام رو زدم.

عصاش رو روی زمین کوبید با صدای بلندی گفت:

ساکت شو پسر تا همین جاشم خیالی کوتاه اومدم پر رو شدی اگه امروز

خون باکرگی این دختر رو نشون نشدی خودم زنده زنده میندازمش تو گور.

_اما. ...

_اما و اگر نداریم اگه حرفت راسته پس چرا دست دست می کنی؟

کلافه دستی لای موهام کشیدم و عصبی گفتم:

باشه همین جا وایستید تا. ...

_منم میام داخل.

—چی؟

—همین که شنیدی فکر کردی میذارم مثل داداشت بهم کلک بزنی؟

با صدای آرومی دم گوشش گفتم:

خانوم بزرگ خجالت بکشین این کاراتون چه معنی میده؟

آروم تر از من گفتم:

—اگه میخوای این شایعات بخوابه و مثل آدم زندگی کنی بذار بیام این داستان

همین جا باید ختم بخیر کنیم.

دست گندم رو سفت توی دستام فشردم داخل اتاق بردمش دستاش یخ کرده

بود چقدر پوستش نرم بود مثل پر قو.

دستم رو میون راه با استرس کشید و گفتم:

من میترسم.

دستم رو روی سمت راست صورتش گذاشتم و گفتم:

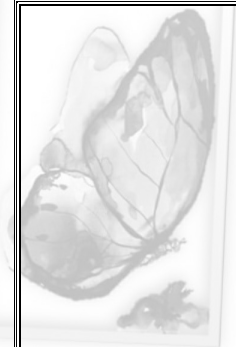
بذار این قائله رو تمومش کنیم.

عقب کشید و با بغض گفت:

اما من الان نمی تونم.

با صدای داد خانوم بزرگ گندم از جا پرید و گوشه ی تختی که پر شده بود از

گلبرگ های رز توی خودش جمع شد.



— یعنی چی نمی خوام ؟ مگه دست خودته دختر، پسرم کار تو شروع کن.

پشتش رو به ما کرد با غرور دستاش رو روی عصاش گذاشت.

به گندم نزدیک شدم دستاش رو توی دستام گرفتم با لحن دوستانه ای گفتم:

گندم عزیزم ببین منو چیزی نیست ترس نداره که بالاخره یه روز باید این

کار رو بکنی چه امروز چه چند روز دیگه.

چشمای خوشگلش غرق اشک شد با حق گفت:

نمی خوام ، نمی تونم تو رو خدا ولم کنید دست از سرم بردارید.

خانوم بزرگ عصبی عصاش رو روی زمین کوبید و گفت:

دختر یه کاری نکن خودم پیام لباسات رو توی بنت پاره کنم.

اخمی کردم و گفتم:

بسه خانوم بزرگ به اندازه کافی تربیده شما بدترش نکنید.

دستم رو بند لباسش کردم از تماس دستم با تن یخ کرده ش یه جوری شدم.

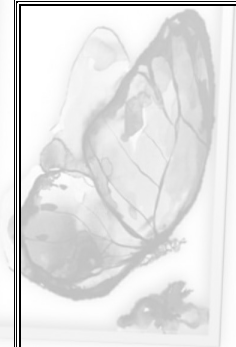
قلبم تند می زد، نفسم به سختی بالا میومد زیپ رو که پایین کشیدم صدای حق

هقش بلند تر شد و شروع به التماس کرد، صدای گریه ش عصایم رو خورد

می کرد. این جوری نمی تونستم به کارم ادامه بدم طاقت اشکاش رو نداشتم.

— گندم اگه همینجوری اشک بریزی نمی تونم کاری کنم.

اشکاش رو از روی صورتش پاک کردم کتم رو در آوردم؛ دکمه های بلوزم



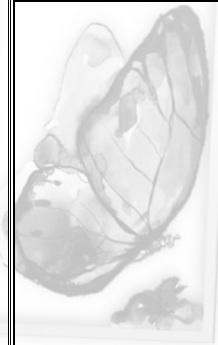
رو باز کردم تو یه حرکت پیرهنم رو گوشه ای پرت کرده و برای شروع لبام
رو بین قفسه س*ی*ن*ه ش گذاشتم ؛ گرم ب*و*س*ی*د*م تنش لرزید
می ترسید از من منی که عاشقش بودم، حتی طاقت دیدن مرواریدایی که از
گوشه چشمش سر می خورد و پایین میریخت رو نداشتم.

بند لباس عروسم رو پایین دادم بوسه ای روی شونه هاش کاشتم.
لباس رو تا روی کمرش پایین کشیدم از دیدن بالا تنه ب*ر*ه*ن*ه ش نفسم
بند اومد بوسه های عمیق رو روی جای جای بدنش می کاشتم و اون حق
میزد.

_بسه دیگه فرهان داری چه غلطی می کنی؟ تموم کن کارو.
دستم داشت به طرف لباس میرفت تا کامل از تن سفیدش کشیده شه که با
ترس شروع به التماس کرد.

_تو رو خدا خواهش می کنم خان التماس می کنم ولم کن.
پاهاش رو منقبض کرده بود ، تنم داغ داغ بود. اگه خانوم بزرگ هم جلوم رو
می گرفت نمی تونستم ازش بگذرم ، عاشقش بودم گریه هاش دلم رو
آتیش می زد اما کاری بود که اول و آخر باید انجام می دادم.
.

دستمال رو به طرف خانوم بزرگ گرفتم عصبی گفتم:



بیا دیگه خیال همتون راحت شد.

خانوم بزرگ لبخندی زد و با کمی دلسوزی گفت:

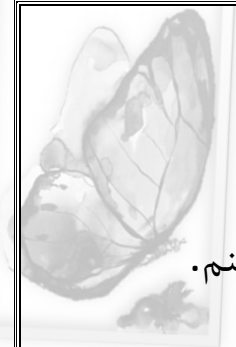
آره راحت شد ، مراقبش باش.

چه عجب یه بار دل این زن به رحم اومد البته با اون هق هقی که گندم میزد
دل سنگم آب می شد. همونجوری با بالا تنه برهنه شلوار به تن به طرف گندم
رفتم کنارش دراز کشیدم ملافه رو روش کشیدم صورتش رو نوازش دادم دم
گوشش زمزمه کردم:

"دخترک قشنگم مجبور بودم این کارو بکنم برای نجات جونت من
خود خواهم دوست دارم برای نگه داشتنت هر کاری می کنم اما دیگه بهت
بعد این دست نمیزنم قول میدم تا وقتی خودت نخوای نزدیکت نمیشم ، حتی
اگه خانوم بزرگ مجبورم کنه جلوش وایمیستم گندمم خیلی دوست دارم."

گندم"

با درد شدیدی که توی پایین تنم احساس می کردم، چشم باز کردم به اطرافم
نگاه کردم هیچ کس داخل اتاق نبود ، چشمم به قطره های خون روی تخت
که افتاد اشکم جاری شد کم کم تبدیل به هق هق شد.
فکر نمی کردم فرهان چنین کاری باهام بکنه فکر می کردم اون قدر مردونگی
داشته باشه که مثل ویهان صبر کنه هر چند خانوم بزرگ مجبورش کرد.



از جام کمی بلند شدم تا بشینم اما همین که خم شدم کمرم درد شدیدی تو کل بدنم پیچید، دردش اون قدر شدید بود که نتونستم صدای جیغم رو کنترل کنم.

با صدای دادم در اتاق باز شد فرهان وحشت زده داخل شد و خواست به

سمتم بیاد که با بغض و حرص گفتم:

برو بیرون.

مات نگام کرد سر جاش مثل مجسمه وایساد که بلند تر از قبل فریاد زدم.

_نشیدی چی گفتم؟ برو بیرون نمی خوام ببینمت.

اشکام روی گونه هام سر می خوردن روی ملافه سفید روی تخت می ریختن

روی ملافه ای که دخترانگیم رو روش از دست دادم حالم از خودم به هم

میخورد.

کل تنم نجس شده بود ، فرهان بی توجه به دادم نزدیکم شد بازوم رو گرفت.

از تماس دستش با بازوم چندشم شد، دستش رو پس زدم و بلند تر از قبل

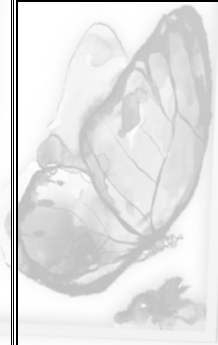
داد زدم.

بهم دست زن ؛ دست زن!!!

دستش رو به حالت تسلیم بالای سرش نگه داشت.

_باشه ، باشه داد زن چرا این جور می کنی چی شده مگه؟

سرم تیر کشید از این حرف مسخره ش خونم به جوش اومد و عصبی گفتم:



چی شده؟

هیچی فقط ... فقط برادر شوهرم بهم تعرض کرده بی توجه به ترسم به خواسته م باهام رابطه داشته ، بخاطر این که اون قدر مردونگی نداره که جلوی مادر بزرگش وایسه شاید... شایدم خودت خواستی ها؟ آره اگه نمیخواستی که باهام ازدواج نمی کردی همه کارات بخاطر هوست بود . با سیلی که به گوشم زد سرم رو پایین انداختم بی صدا اشک ریختم

فرهان با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت:

من بخاطر هوس باهات ازدواج کردم دختر احمق من ... من ...

_ تو چی؟

نگاش کردم که ادامه داد.

_ اگه اون کارو نمی کردم بنظرت این دست از سرت بر میداشتن؟

وای خدا دردم رو فراموش کرده بودم دیگه جمله های بعدی فرهان رو هم

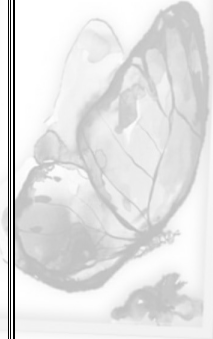
نمی شنیدم. اصلا چه اهمیتی داشت؟ حرفاش چه دردی از من دوا می کرد؟

منی که با یتیم شدنم مهر بدبختی م زده شد؛ مجبورم کردن با ویهان با کسی

که تا به حال حتی ندیده بودمش ازدواج کنم ؛ کاش منم همراه خانواده م

میمردم.

_ گندم میشنوی چی میگم؟



با صدای فرهان از فکر بیرون اومدم با گیجی نگاش کردم که گفت:
حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و با بد جنسی گفتم:

اگه بری بیرون آره آخه بوی تنت حالم رو به هم میزنه .

دستش رو مشت کرد سعی می کرد چیزی نگه .

_نمی خوام ببینمت نشنیدی دیگه نیا پیشم نمیخوام. ...

نزدیکم شد در حالی که دندوناش رو با حرص روی هم فشار میداد.

_هوا برت نداره دختر مثل این که موقعیتت رو فراموش کردی من خان م

هر وقت دلم بخواد هر جایی که بخوام میرم. دستم رو با حرص پس کشیدم.

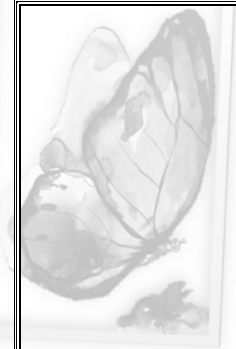
_باشه اشکالی نداره من میرم.

ملافه رو دورم پیچیدم خواستم برم که دستش رو با خشم دور شکمم حلقه کرد.

از درد زیر شکمم ضعف کردم حتی نتونستم آخ بگم پشتم به فرهان بود و من رو نمیدید اون قدر عصبانی بود که اصلا متوجه من نشد.

عصبی رو بهم گفت:

هیچ جا نمیری فهمیدی تا من نخوام حق نداری پاتو از این اتاق بیرون



بزاری همینجا میمونی هر شب کنارم میخوابی منم کاریت ندارم فهمیدی؟
وقتی دید جوابی نمیدم خم شد و با دیدن صورت کبود شده از دردم، داد زد.

_گندم چی شد؟ چرا اینجوری شدی؟

به زیر شکمم اشاره کردم و با درد نالیدم.

_دلَم...

قطره اشکی که از گوشه چشمم داشت سر میخورد رو بوسید.

_ببخشید حواسم نبود، ببرمت حموم ماساژت بدم؟

نه ای گفتم که با نگرانی گفت:

پس چیکار کنم سارا رو صدا کنم؟

زیر لب ادامه داد:

اونم که باهام حرف نمیزنه چیکار کنم خدا؟

نزدیکم شد دستش رو زیر پاهام انداخت ، روی دستش که بلندم کرد از شدت

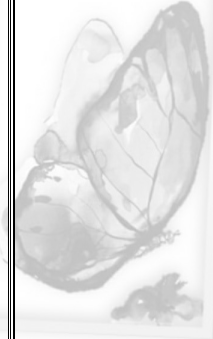
درد لبم رو گاز گرفتم، اون قدر محکم که خون از گوشه لبام جاری شد روی

تخت گذاشتم ؛ دستش و به طرف شکمم برد مچش رو گرفتم که گفت:

گندم بذار ماساژت بدم.

دستم رو شل کردم نوازش وار روی ناحیه دردناک شکمم رو مالید.

_لبت و چرا این جوری کردی؟



دستمالی از عسلی گوشه تخت برداشت خون کنار لبم رو پاک کرد همزمان
ماساژم داد.

_خوب شدی؟

هیچ جوابی ندادم فقط به سقف زل زده بودم و آرام اشک می ریختم.

_گندمم من رو ببین.

توجهی نکردم که این بار گفت:

تو که نمی خواستی زن اون پیر مرده بشی میخواستی؟

تنها راه نجات همین بود ، خانوم بزرگ رو باید راضی می کردم هیچ راهی
برای دور زدنش نبود.

فکر می کنی برای من آسونه با دختری مثل تو رابطه اجباری داشته
باشم.

بی توجه به حرفش با گریه گفتم:

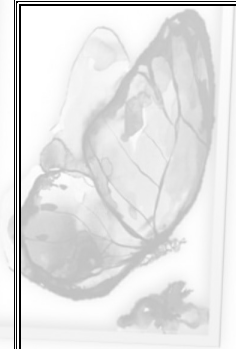
حالم بده دلم درد می کنه.

بلند هق زدم با مظلومیت گفتم:

تو رو خدا یه کاری کن...

با اخم های در هم از جا بلند شد.

_میرم سارا رو صدا کنم فکر بیخود به سرت نزنه مثل سری قبلی من...



DONYAIE MAMNOE

_نه نرو.

کلافه سر جاش نشست.

_تو بگو چیکار کنم؟

_مگه به حرفم اهمیت میدی؟!

_گندم دیگه داری عصبیم می کنی.

_مگه مهمه؟!

مشتی محکمش رو کنار بالشم زد.

_با من بازی نکن گندم تو حق منی از کاری که کردم اصلا پشیمون نیستم

هر وقتم که بخوام کاری که باید رو انجام میدم.

این حرف رو زد و توی بغلش بلندم کرد، جیغ خفیفی کشیدم سرم رو توی

سینه ش قایم کردم.

داخل حموم شد روی زمین گذاشتم تی شرتش رو در آورد و خواست

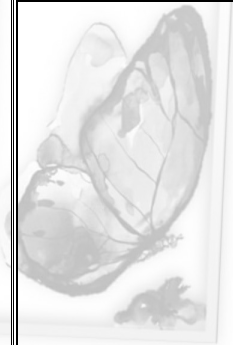
شلوارشم در بیاره که با وحشت چند قدم عقب رفتم پشتم به دیوار سرد

حموم خورد و لرزم رو بیشتر کرد دستام سست شدن ملافه سفید از بین

دستام روی زمین افتادن با بغض گفتم:

میخوای چیکار کنی؟

_اون کاری که توی ذهنته رو نمیخوام بکنم.



با صدای لرزونی گفتم:

مگه تو میدونی توی ذهن من چی هست؟

بی توجه به سوالم دستم رو گرفت شیر رو باز کرد وان رو پر آب گرم

کرد و داخلش خوابوندم مشغول ماساژ دادن شکمم شد.

مچ دستش رو گرفتم و با ترس گفتم:

خودم می تونم خان.

دستی که دور مچش حلقه کرده بودم رو نوازش کرد و گفت:

مگه من گفتم نمی تونی؟

_خانوم بزرگ ببینه عصبانی میشه.

اخمی کرد و گفت:

میشه دیگه راجع به خانوم بزرگ حرف نزیم.

_چرا یاد کاری که با من کردی میافتی؟

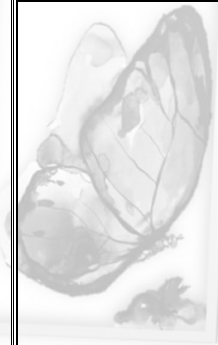
سرزنش بار گفت:

گندم.

چشمام رو بستم از نوازش دستش حس خوبی بهم دست می داد آرامش، امنیت

چیزی که خودش امروز ازم گرفته بود و با نوازشش بهم بر می گردوندش.

چشمام بسته بود اما حرکت دستاش رو روی موهام حس می کردم داشت برام



شامپو میزد.

_گندم.

تو همون حالت با صدای ضعیفی گفتم:

بله؟

_هر کاری که کردم فقط و فقط بخاطر نجات جونت بوده.

سکوت کردم حرفش رو قبول داشتم.

_نمیخواهی چیزی بگی؟

_چی بگم؟!

_هر چی که تو دلته.

با بغض گفتم:

دلم ، مگه دلی برام مونده که حرفی نوش تلنبار شده باشه یه دختر یتیم

رو به زور عقدش کردن ، شوهرش تو اوج جوونی مرد حalam با برادر

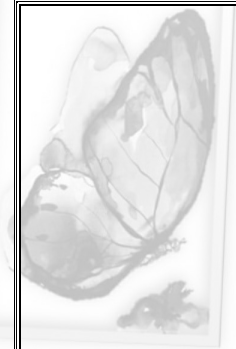
شوهرش ازدواج کرده ؛ به بدترین نحو زن شده همینو میخواهی بشنوی؟

من هیچ کس رو ندارم تنهام می تونی هر بلایی دلت میخواد سرم بیاری...

بغضم که ترکید کنارم نشست نوازش وار دستش رو روی اشکای گرمم

کشید.

_دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه، منم دیگه کاریت ندارم ؛ قول میدم امروزم



اگه مجبور نبودم اون کارو باهات نمی کردم باید به اونایی که پشت در بودن
ثابت می کردم دختری باید شایعه ها رو یه جا تموم می کردم.

فرهان"

با نوازشام به خواب رفته بود.

پتو رو روش بالا کشیدم ، بوسه ای روی پیشونی داغش کاشتم.

از اتاق بیرون رفتم ، خانوم بزرگ در حال دستور دادن به خدمه بود.

_این تابلو رو ازین جا بردارین بذارین اون روبرو.

_چشم خانوم.

_خانوم جون.

با صدای من به طرفم برگشت لبخند مهربونی زد.

_چیه پسر؟

نزدیکش شدم دم گوشش گفتم:

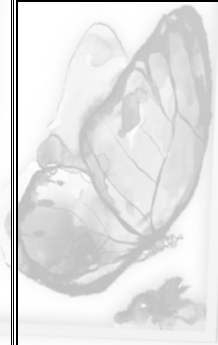
فکر کنم گندم یکم تب داره ،بگو یکی از خدمه ها بالا سرش باشه من

نیستم...

_باشه تو کجا میری؟

_میرم یه سر به زمینای محسن آقا بزمن واسه امسال باید قرار داد ببندیم

باهاشون.



باشه برو مواظب خودت باش.

سری تکون دادم از اون جا بیرون اومدم.

گندم"

بدنم داغ بود توی خواب و بیداری بودم؛ قلبم تند توی دیوار سینه م می کوبید.

دستی به صورتم کشیدم خیس بود از عرق با صدای در چشمای تب دارم رو به سمتش کشیدم خانوم بزرگ داخل شد، نای بلند شدن نداشتم یکی از خدمه ها کنارش بود با غرور به سمتم قدم برداشت دستی به پیشونیم کشید و گفت:

اوه اوه ، چه تبی داری دختر چقدر ضعیفی! بیا پاشویه ش کن.

تو زایمان بخوای بکنی به چه حال و روزی میخوای بیافتی؟

بی جون گفتم:

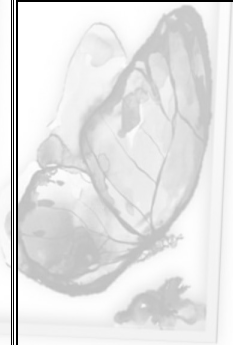
من خوبم.

معلومه... حموم کردی؟

بله.

سری تکون داد و رو به سهیلا گفت:

بگو تهمینه غذای خانوم و آماده کنه یکم بخوره بلکه جون بگیره، پسر م



این دختر و سپرده به من.

چشم خانوم بزرگ.

چشمای تب دار و خسته م ناخواسته روی هم افتادن و دیگه چیزی از حرفاشون نفهمیدم تنها چیزی که حس کردم، دستمالی مرطوبی بود که روی سرم گذاشته شد.

.

.

گندم خانومم نمیخواهی بیدار شی؟

غلطی زدم و با صدای خواب آلودی گفتم:

خوابم میاد.

چیزی نخوردی ضعف می کنیا.

نه.

صورتتم رو نوازش داد با محبت گفت:

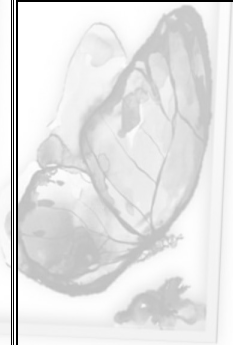
اگه پاشی غذات رو کامل بخوری فردا میبرمت شهر یه گشت بزنیم.

چشمای خمارم رو باز کرده و نگاش کردم.

غذا چیه؟

فسنجون.

با ذوق گفتم:



آخ جون.

در حالی که چشمام رو ماساژ میدادم روی تخت نشستم.

تو شام خوردی؟

_نه منتظرت موندم تا بیدار شی.

_آهان خوب کو غذا؟

سینی از روی زمین برداشت روی تخت گذاشت.

دهنم از اون همه غذا و مخلفاتش آب افتاد.

_شروع کن.

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم:

باشه.

با ولع شروع کردم به خوردن فسنجون فوق العاده ای که قطعا دست پخت

سنا بانو بود.

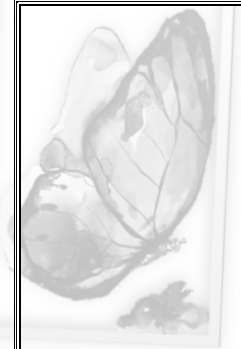
ریحون رو همراه قاشق غذا توی دهنم میذاشتم با لذت میجویدم آخرین

باری که درست حسابی غذا خورده بودم رو یادم نمیومد.

غذا که تموم شد فرهان نگاه خاصی بهم انداخت ، دستی دور لبش کشید

و گفت:

میخوای بگم بازم برات بیارن.



سیر بودم اما باز دلم میخواست خجالت زده؛ سرم رو خاروندم لبام رو
کج کردم.

با چشمای گشاد گفت:

چرا اینجوری می کنی؟

_خوب باز میخوام.

_لبات جمع کن تا کار دستت ندادم دختر.

سریع لبام رو جمع کردم ، کلافه دستی لای موهای کشید سریع از اتاق
خارج شد.

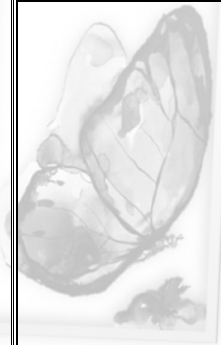
این چش شد؟ شونه ای بالا انداختم روی تخت دراز کشیدم ؛ بدنم هنوز
درد می کرد ، زیر دلم رو کمی ماساژ دادم تا دردم آروم شه.

هنوز پنج دقیقه از رفتن فرهان نگذشته بود که سهیلا با سینی حاوی بشقاب
پر از غذا داخل شد.

_وای دستت درد نکنه.

_نوش جان خانوم.

این رو گفت از اتاق بیرون رفت غدام رو کامل خوردم از جام بلند شدم کمی
قدم بزنم معده م ترش نکنه، به پنجره که رسیدم از اون جا پایین رو نگاه
کردم هیچ کس داخل حیاط نبود .



یه دفعه با دیدن فرهان که وارد حیاط شد ؛ نگاهم رو بهش دوختم.
کلافه بود مدام به صورتش دست می کشید، آشفته‌گیش رو نمی فهمیدم.
سرم رو به شیشه سرد پنجره اتاقم چسبوندم زیر نظر داشتمش بارون
میومد هوا سرد بود اما اون انگار گرمشه اصلا تو این دنیا نیست.
پالتوی کلفتش رو از صندوقچه برداشتم و از اتاق خارج شده وارد حیاط
شدم، اون قدر تو فکر بود من رو ندید نزدیکش رفتم پالتوش رو
روی شونه هاش انداختم، متوجه م شد دستایی که داشت سر میخورد
از روی شونه هاش رو بند دستاش کرد ، بوسه ای نشوند روی دستای یخ
کردم؛ بوسه ش اون قدر گرم بود که تن سردم رو از اون سوز زمستونی
نجات بده.

— چرا اومدی بیرون گندم؟ سرما میخوریا.

دستم رو سریع پس کشیدم و گفتم:

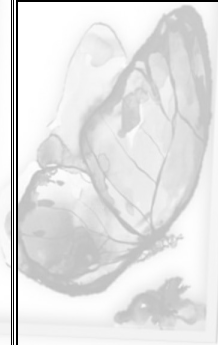
هوا سرده خان پی شما اومدم سرما نخورید.

عصبی گفتم:

چرا بهم میگی خان؟

— پس چی بگم خان؟

— باز گفتمی که... ..



__بخشید...__

__چی رو ببخشم؟ اون قدر بهت بدهکارم که جایی نمیمونه برای بخشش.

__اینجوری نگید این منم که به شما مدیونم جونم رو ...

__چرا وقتی میخواستن قبرت کنن نگفتی که دختری؟

لپام از خجالت گل انداخت ؛ سری پایین انداختم با صدای ضعیفی گفتم:

راستش نمی خواستم آبروی ویهان بره آخه خیلی به من لطف داشت.

عصبی چشماش رو بست و گفت:

اگه من نمیومدم میمردی.

__مهم نبود برام من همه چیزم رو از دست دادم.

دستی دور شونه م انداخت و گفت:

الان چی دوست داری زندگی کنی مهمه برات نفس کشیدن؟

نگاهی به چشماش انداختم ، چیزی نگفتم دستی گوشه لبم کشید و گفت:

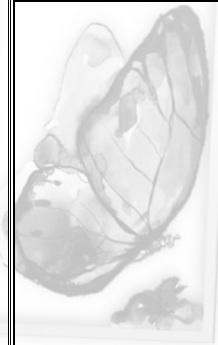
مهمه اگه نیست باید باشه چون نفس خان بسته به نفس گندمش خیلی

وقته.

خشکم زد باورم نمی شد چی می گفت عمیق به چشماش زل زدم دستی

روی گونه م کشید لباس رو تو فاصله یک سانتی متری گونه م نگه داشت ،

گرمای نفساش گونه های یخ زده م رو میسوزوند ته دلم لرزید برای مردی که



میگفت نفسم به نفسش بنده خوشحال باید می بودم بخاطر این دوست داشتن؟
_گندم.

با صدای بسیار ضعیفی گفتم:

بله.

_نفس بکش که اگه نباشی نیستم.

میخواست لباش رو روی گونه م بنشونه اما می ترسید قول داده بود.

لمسم نکنه مردا زیر قولشون نمیزدن ، میزدن؟ فرهانم مرد بود مردونگیش

رو وقتی ثابت کرد که جونم رو بدون هیچ ترسی نجات داد.

دستم رو دور صورتش قاب کردم چشمام رو بستم، بوسه کاشتم روی لبای

خوش فرمش تنش لرزید از محبتی که به وجودش تزریق کردم با صدای

لرزونی گفت:

بریم خونه؟ سرما میخوری تازه خوب شدی خانوم.

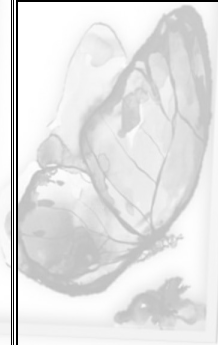
بوسه ای روی گونه م کاشت و دستم رو گرفت به طرف خونه رفتیم.

فرهان"

وارد اتاق که شدیم بعد از تعویض لباس دست گندم رو گرفتم به طرف

تخت بردم ، کنار هم دراز کشیدیم صورتم رو به طرفش گرفتم به نیم رخش

زل زدم این دختر مظلوم این جا چیکار می کرد؟ میون این همه آدم گرگ



DONYAIE MAMNOE

صفت.

_گندم.

_بله؟

_خوابیدن پیش من سخته برات؟

پشتش رو به من کرد و با صدای ضعیفی گفت:

نه خان این چه حرفیه؟

_مگه نگفتم دیگه به من نباید خان بگی؟

چیزی نگفت برش گردوندم به چشماش زل زدم.

_هیچوقت پشتت رو بهم نکن باشه؟

_ببخشید.

_اینو نگفتم که معذرت خواهی کنی.

شستم رو نوازش وار روی گونه ش کشیدم، بوسه عمیقی به پیشونیش زدم.

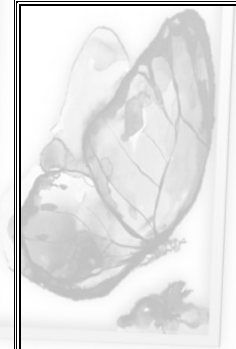
_بخواب صبح میریم شهر زود باید پاشی.

چشماش رو بست به مژه های پر و بلندش نگاه کردم مثل عروسک بود .

لبخند شیرینی زدم به چشم های بسته شده ش زدم ؛ پتو رو رومون کشیدم

با هم به خواب رفتیم.

با صدای نفس های غیر عادی گندم چشمام رو به سختی باز کردم نگاش



کردم نفس نفس میزد، صورتش به شدت عرق کرده بود دستی به پیشونیش کشیدم تب نداشت ، اما کابوس میدید زیر لب چیزایی تکرار می کرد دستم رو روی شونه ش گذاشتم آروم صداش زدم.

_گندم خانومم پاشو.

وقتی دیدم جواب نمیده محکمتر تکونش دادم از خواب پرید و به اطراف نگاه کرد و ترسیده هق زد سرش رو روی شونه م گذاشتم.

_هیش آروم باش چیشد؟

_خ..خواب..بد..دیدم.

_چی دیدی؟

_تو...رفته...بودی...میخواستن..من و بکشن..من...من... ..

_باشه فهمیدم نمیخواه تعریف کنی ، بین من الان پیشتم تو بغل خودمی

هیچ جا قرار نیست برم همش خواب بود.

سرش رو مظلوم تگون داد ، چشماش رو بست پتو رو روش مرتب کردم

از جا بلند شدم خوابم دیگه پریده بود.

دم دمای صبحه دیگه باید به کارای روستا رسیدگی کنم ، اما دلم نمیومد گندم

ترسیده م رو هم تنها بذارم .

کنارش روی تخت نشستم ؛ مشغول بازی با موهای لختش شدم غرق خواب

شده بود چه زود خوابید انگار که کنارم احساس امنیت می کرد.

__بیدار شید خان ، بیدار شید.

با صدای داد کمیل اخم بزرگی روی پیشونیم نشوندم از اتاق بیرون رفتم.

خانوم بزرگ و سارا هم با چشمای پف کرده از اتاقشون بیرون اومده بودن.

رو به کمیل با تشر گفتم :

چته پسر چرا داد میزنی؟ گندم تازه خوابیده.

آقا ببخشید اگه مجبور نبودم داد هوار راه نمینداختم

__خوب بگو ببینم چیشده؟

__تیمسار اومده خان برادر سالارخان پدر بزرگتون تا چند دقیقه دیگه میرسن

این جا.

__ای وای خاک به سر شدیم.

با صدای خانوم بزرگ نیم نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم و گفتم:

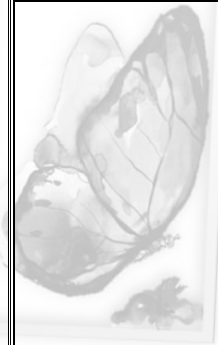
برای چی اومده خانوم بزرگ؟

__نمیدونم لابد خبر اجرا نکردن مراسم به گوشش خورده.

__خوب چیزی نیست ما که بر اساس قانون مراسم پیش رفتیم.

__چی میگی پسر؟ اون قانون حالیش نیست یادت نیست چه بلایی میخواست

سر خواهرت فرانک بیاره.



عصبی دستی لای موهام کشیدم و گفتم:

خودم حلش می کنم.

_نمی خواد پسر من تو برو گندم و بردار برید بیرون شهر تا ببینم چه کاری

می تونم بکنم براتون من این روزا رو میدیدم که گفتم بذار مراسم و کامل

انجام بدیم حداقل اگه با مصطفی ازدواج می کرد این بساط رو نداشتیم.

_اینجوری که همیشه خانوم بزرگ هر کی از سر راه میرسه برامون تعیین

تکلیف می کنه. ...

خانوم بزرگ عصبی گفت:

الان وقت لجبازی نیست فرهان اگه گندم و دوست داری برش دار ببر چون

جونش این دفعه دیگه دست من نیست دست تیمساره تیمسار.

نگاه نگرانی به طرفش انداختم خیلی سریع وارد اتاقمون شدم لباس برای

گندم حاضر کردم کنار تخت انداختم.

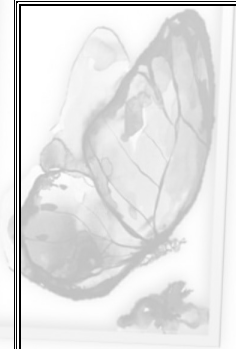
آروم بازووش رو تگون دادم و گفتم:

گندم خانومی پاشو وقت رفته.

لای چشماش رو باز کرد با سستی گفت:

بی خیال فرهان بذار واسه فردا خوابم میاد.

مچ دستش رو گرفتم و کشیدم جیغ خفیفی کشید ، سریع لباساش رو تنش



کردم و گفتم:

باید بریم همین امروز.

_کجا؟

_شهر.

دکمه های لباسش رو بست ، روسریش رو سرش کردم با هم از در پشتی

عمارت بیرون رفتیم.

سریع سوار جیپم شدیم از دور آقا بزرگ رو دیدم که با ارابه روبروی

عمارت توقف کرد اما ما رو ندید سریع ماشین رو روشن کردم ، زود

از اون جا دور شدیم.

گندم"

در حالی که چشمای پف کردم رو ماساژ میدادم برگشتم رو به فرهان گفتم:

چرا این قدر زود بیدار شدیم هنوز آفتاب بیرون نزده.

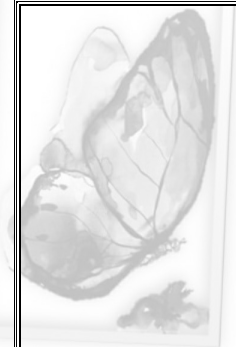
فرهان لبخند زورکی زد و گفت:

گفتم زود بریم تا شب هم اون جا بمونیم ها؟

با شک گفتم:

بمونیم مشکلی نیست.

دیگه حرفی تا رسیدن به شهر بینمون رد و بدل نشد.



وقتی رسیدیم آروم ماشین رو کنار خونه ای نگه داشت و رو بهم گفت:
پیاده شو رسیدیم.

در ماشین رو باز کردم پیاده شدم ؛ کنارش ایستادم کلیدی از داخل جیبش
در آورد در رو باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد.

از دیدن خونه باغی که روبروم بود لبخندی زدم ، دور تا دور حیاطش پره
درخت های پرتقاله و کنار ایوون تخت های چوبی چیده شده بود.
_چه قشنگه فرهان؟

گونه هام رو نوازش کرد و گفت:

اگه دوست داریم بمونیم این جا چند روز.

سری تگون دادم و گفتم:

یعنی کی برمی گردیم عمارت؟

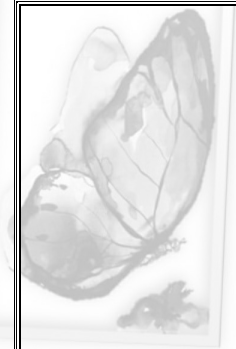
صورتش درهم شد و دستش رو از روی صورتم برداشت با صدای بمی گفت:
فعلا اگه قبول کنی یک ماه این جا بمونیم .

_نمیدونم...

_مگه دوست نداری این جا رو آوردمت از دست غرغرای خانوم بزرگ

راحت شی بد کردم؟

لبخندی زدم و گفتم:



مگه خانوم بزرگ چشه؟ کجا غر میزنه؟ خیلیم خوبه اما بدم نمیاد اینجا بمونم.

بینی م رو محکم بین دو انگشتش فشاد داد و گفت:

تو که راست میگی.

آخی گفتم بینی دردناکم رو کمی ماساژ دادم با هم داخل خونه ای که کم

از عمارت داخل روستا نداشت شدیم.

— راستی ناهار چی بپزم خان؟

اخم غلیظی کرد و نزدیکم شد دستش رو دو طرف شوئه هام گذاشت.

یه بار دیگه بگی خان بدجوری تنبیه ت می کنم: من الان شوهرت هستم

باید اسمم رو صدا کنی.

از لحن تندش کمی ترسیدم سرم رو پایین انداختم مکث کوتاهی کرد

دستام رو بلند کرد بوسه ای به کف هر دو دستم زد و گفت:

حیف این دستا نیست که با آشپزی و کار خونه چروک شه ظهر میریم

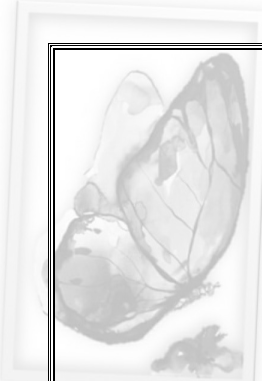
بیرون غذا میخوریم ، واسه شامم میگم مرضیه خانوم بیاد غذا بپزه.

قند توی دلم آب شد از این همه محبتش ترسم رو فراموش کردم نگاهی به

چشمای مهربونش انداختم بوسه ای روی گونه م کاشت.

— حالا بریم بخوابیم تا یک ساعت دیگه که میریم خرید انرژی داشته باشی.

وارد اتاق شدیم بعد از در آوردن لباسای بیرونم روی تخت دراز کشیدم.



فرهان از پشت بغلم کرد بدنم منقبض شد توی خودم جمع شدم.

_کاریت ندارم گندم چرا میترسی از من؟

_نمیتروسم.

برم گردوند به چشمای ترسیدم نگاه کرد.

_دروغ؟

...._

_گفتم کارت ندارم مگه نه؟

_بله.

_تا حالا دیدی بزمن زیر حرفم؟

_بله.

در حالی که چشماش از حیرت گرد شده بود با حرص گفت :

کی؟

_یه بار قول داده بودی برام از شهر گردنبنند بگیری یادته قبل از این که

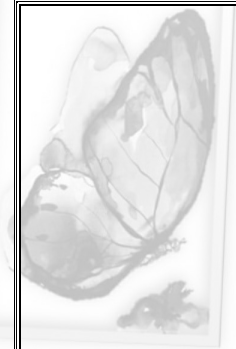
با ویهان ازدواج کنم اما نگرفتی .

چشماش رو ریز کرد و گفت :

کی گفته نخریدم؟

ابرویی بالا انداختم.

_یه من که هیچ گردنبنندی نرسید .



ازم جدا شد به طرف یکی از کشوها رفت جعبه ای از داخلش در آورد
با لبخند به طرفم حرکت کرد .

جعبه رو به سمتم گرفت بازش که کردم از نیم ست خوشگلی که برام
گرفته بود ، ذوق زده گفتم :

وای خان ممنونم .

سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم فرهان ابرویی بالا انداخت روم خیمه زد
و گفت :

خان آره؟ که من زیر قولم میزنم؟

خنده م گرفته بود لبام رو روی هم فشار میدادم تا قهقهه نزنم اونم
پاهام رو بین پاهاش قفل کرد و شروع کرد به قلقلک دادنم از خنده
دل درد گرفته بودم خواب به کلی سرم پرید بود .

_خودت بگو چیکارت کنم؟

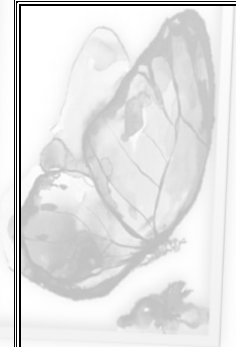
_خان قلقلکم نده وای مردم .

دست از قلقلک دادنم برداشت با حیرت نگام کرد و گفت :

باز گفتی دختر تو چقدر خنگی؟ !

_چی کار کنم عادت کردم؟

چشماش رو ریز کرد و گفت :



الان یه کار می کنم یادت بره یه بار زیر قولم زدن چیزی ازم کم نمی کنه .
دستام رو بالای سرم نگه داشت شروع کرد به بوسیدن صورتم لباس رو
که روی گردنم گذاشت دوباره شروع کردم به قهقهه زدم قلقلکم میومد .
_غلط کردم فرهان ببخشید دیگه نمیگم بهت خان تو رو خدا وای.

فرهان "

دختره پر رو اصلا حرف گوش نمی کرد اون قدر بوسیدمش که خودم خسته
شدم و ازش جدا شدم صورت و گردنش قرمز شده بود بخاطر سیبیل مردونم
اخمی کردم و گفتم :
ای بابا چه زود قرمز شدی؟ !
انگار تازه به خودش اومده باشه خواست توی جاش نیم خیز شه اما چون
من روی پاهاش نشسته بودم ؛ نتونست .

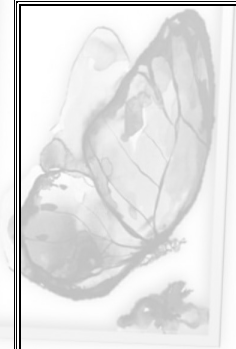
سعی کرد پسم بزنه اما من همون جا جا خوش کرده بودم .

_میشه از روم بلند شی؟

_نه عزیزم .

_فرهان لطفا برو اون ور .

_میخوام این جا بخوابم .



_اینجوری که همیشه .

با شیطنت ابرویی بالا انداختم.

_چرا اونوقت؟

_خوب راحت نیستی فرهان پاشو دیگه نداشتی گردنبندم یه دل سیر نگاه

کنما.

عصبی نفشش رو توی صورتم فوت کرد ، دلم نمیومد بیشتر از این اذیتش

کنم کنارش روی تخت نشستم و گفتم :

خوب نگاه کن ؛ چون میخوام ببندمش دور گردنت .

به جعبه نگاه توام با خنده ای شیرین کرد.

_ببندش .

گردنبند رو از جعبه بیرون آوردم الماس آبی رنگ وسطش چشمام رو برق

مینداخت .

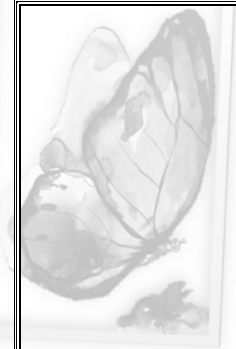
وقتی بستمش گندم سرش رو پایین انداخت نگاهی به گردنبند انداخت.

_خیلی خوشگله خودت خریدیش؟

با غرور گفتم:

آره .

_سلیقه ت خیلی خوبه .



DONYAIE MAMNOE

بوسه عمیقی روی سرش نشوندم.

__ برای کسی مثل تو بیشتر از این ها باید مایه بذارم .

سرش رو روی شونم چسبوند.

__فرهان ممنون بخاطر همه چیز .

__مثلا چی؟

__جونم ، همه چیز خیلی کارا در حقم کردی اما برای چی نمیدونم شاید...شاید

از روی ترحم ...

اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم ؛ سرش رو از روی شونه م جدا کردم با

لحن کاملا جدی گفتم :

چه ترحمی واقعا راجع به من همچین فکری کردی گندم؟

خجالت زده سرش رو پایین انداختم ؛ با دستم چونه ش رو نوازش وار بالا

گرفتم.

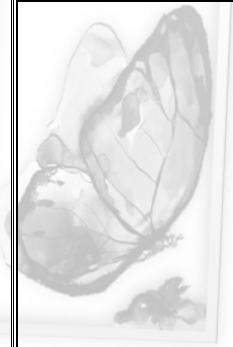
__ میخوای بدونی چرا؟

چون دلم خیلی وقته سریده برات خیلی قبل تر از ازدواجت با ویهان ..

متعجب چشماش رو به چشمام دوخت با حیرت سعی کرد چیزی بگه

اما نتونست .

__خانوم بزرگ مخالف بود با ازدواج من و تو .



سارا رو برام نشون کرده بود .

بحث رو عوض کردم با خنده گفتم :

خوابت پرید؟

خجالت زده سرش رو پایین انداخت انگار زبونش بند اومده بود چیزی

نمی گفت .

_میرم حاضر شم لباس مناسب بپوش بریم بازار.

_چشم .

چشمکی زدم و از اتاق خارج شدم تا راحت لباساش رو عوض کنه .

گندم "

از شنیدن حرفای فرهان توی بهت فرو رفته بودم ، باورم نمیشد که از قبل

بههم حس داشته ، چرا معنی نگاه های گاه و بی گاهش رو اون زمان

نمی فهمیدم .

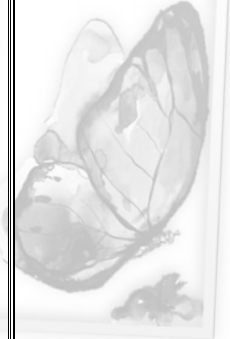
از روی تخت بلند شدم در کمد رو باز کردم؛ لباسی مناسب برداشتم پوشیدم

فکرم هنوز مشغول حرفاش بود باورش سخته برام باور این که دوست

داشته بشم اونم از طرف فرهان مغروری که همه دخترای روستا عاشقش

بودن .

اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم ، فرهان الان مال من بود .



با صدای در اتاق دکمه پیرهنم رو کامل بستم رو به در گفتم :
بیا تو .

داخل که شد نگاه دقیقی به لباسم کرد لبخند روی لبش نشست دستی
به ته ریشش کشید.

_این خوب نیست .

متعجب نگاهی بهش کردم دستی به لباسم کشیدم.

_پس چرا میخندی؟

اخمی کرد و گفت :

عوضش کن .

_چرا؟

_کاری که میگم و بکن دختر همه جات زده بیرون تو این لباس .

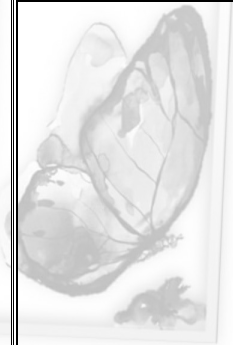
سری پایین انداختم لبام رو آویزون کردم؛ بدون هیچ اعتراضی لباس
رو عوض کردم با مظلومیت گفتم :

این خوبه .

_عالیه بریم؟

_بله .

از خونه ای که به طرز عجیبی به دلم نشسته بود دل کندم به طرف بازار



DONYAIE MAMNOE

حرکت کردیم.

—چی بگیرم برات خانوم؟

—نمیدونم هر چی خودت میخوری برای منم از همون سفارش بده .

چینی به ابروش داد و گفت :

شاید یه چیزی بگم که دوست نداشته باشی انتخاب کن یکم جون

بگیر من زن لاغر نمی خواما این جوری کنی میرم یه زن دیگه میگیرم .

چپ چپ نگاهش کردم.

—فرصت طلب دنبال بهونه ای ...

با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

— انتخاب کن .

نگاهی به لیست غذا کردم.

— دلم باز فسنجون میخواد .

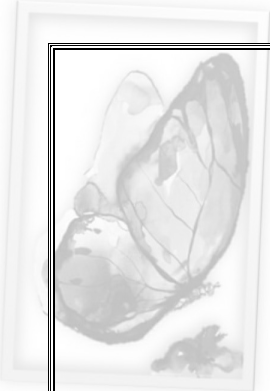
—فسنجون تازه خوردی .

—نمیدونم ماهی بگو خوب .

لبخندی به لبای آویزونم زد و رو به خدمه کرد و گفت :

یه فسنجون ، ماهیچه ، سبزی پلو با ماهی

با چشمای گشاد شده به لیست غذاهایی که داشت پشت سر هم به مرد



کاغذ به دست سفارش میداد نگاه کردم و بعد از این که مرد جوون از

کنارمون رفت با تعجب گفتم:

چه خبره این همه غذا...؟

__ باید همه رو بخوری جون بگیری .

__ داری لوسم می کنی فرهان !

__ مال خودمی هر کار دلم بخواد می کنم باهات .

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

__ کارات عوارض داره ها !!!

__ مهم نیست ...

چشم و ابرویی براش اومدم و گفتم:

ببینیم و تعریف کنیم ...

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد غذاها رو که آوردن مجبورم کرد،

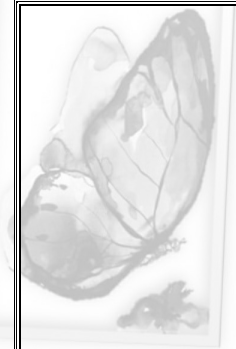
کل چیزایی که سفارش داده بود رو بخورم لقمه آخر رو که گرفت با اعتراض

رو بهش گفتم :

فرهان بسته دیگه معده درد گرفتم الان می ترکم .

با لجبازی تمام گفت:

هیچیت نمیشه اینم بخور آخریه.



با اعتراض اسمش رو صدا زدم.

_فرهان.

اخمی کرد و جدی گفت :

این آخری رو نخوری بازار نمیبهرمت واسه خرید.

لقمه رو از دستش گرفتم با حرص شروع به خوردنش کردم.

اون روز تا نزدیکی های غروب با فرهان بیرون بودم با حوصله

کنارم خرید می کرد و کافی بود چشمم چیزی رو بگیره همون موقع برام

اون وسیله رو میخرید در نهایت به جای این که اون خسته بشه من از تک و تا افتادم و گفتم :

بریم خونه خسته شدم؟

_باشه عزیزکم بده من کیسه های دستت رو ...

_نه همینجوریشم نمی تونی این همه وسایل و بلند کنی این دو تا

کیسه دستم که وزنی ندارن نصف این چیزا رو الکی خریدی .

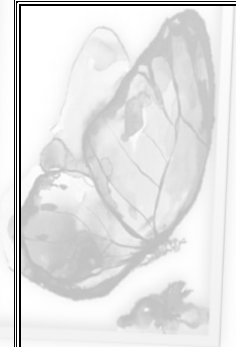
اخمی کرد و جدی گفت :

دیگه نشنوم از این حرفا .

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

_لجهاز .

نیشخندی زد.



DONYAIE MAMNOE

_تازه فهمیدی؟

با پرویی گفتم:

نه خیلی وقته ...

_زبونت دراز شده باید قیچیش کنم ...

زیونم رو دراز کردم.

_دراز بود رو نمی کردم .

_عجب پس انداختنت بهم .

جیغ خفیفی کشیدم خواستم بزمنش که گفت :

دست بزمن که داری ماشالله .

صداش رو نازک کرد و مثل زنا گفت :

بخدا اگه دست بهم بزنی میرم به خانوم بزرگ میگم حسابتو برسه

ذلیل مرده.

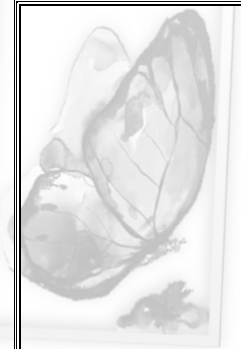
از خنده در حال ترکیدن بودم صورتم سرخ شده بود تصور قیافه فرهان با

اون سیبیل های کلفت با این صدای نازک واقعا خنده دار بود .

_خیلی مسخره ای .

_واسه همون ریشه رفتی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و با رسیدن به خونه برگشتم رو بهش گفتم :



رسیدیم .

به سختی زنگ رو زد ، زنی مسن درو باز کرد با دیدن ما گل از گلش شکفت .

_سلام خان خوش اومدید ، بفرمایید تو خانوم .

فرهان فرصت تشکر رو ازم گرفت و با لبخند شیرینی گفت :

خوبی مرضیه خانوم؟

_زیر سایه شما خوبم .

_وسایلم زیاده اگه محمد خونه س . . .

قبل این که جمله فرهان کامل شه مرضیه رو به خونه داد زد .

_محمد حسین ، محمد حسین ...

پسر با لهجه غلیظ ترکی گفت:

_بله آنا؟ اومدم صبر کن.

_بدو بیا کمک خان.

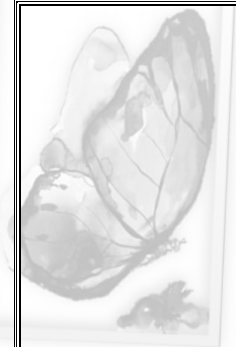
جلو اومد با دیدن فرهان سر خم کرد خواست دستش رو ببوسه که سریع

دستش رو پس کشید.

_این کارا چیه!

_آقا بدید وسایل و . . .

_نمیخواه تو فقط چیزایی که دست خانوم هست رو بگیر بقیه چیزا با من .



پسر که بهش میخورد بیست و خورده ای سالش باشه اخم غلیظی کرد و گفت :

خان دیگه من و لایق نوکری خودت هم نمیبینی بعد اون همه محبتی که بهمون کردی .

_این حرفا چیه برو تو این قدر زبون نریز؟

پسر با حالت قهر وسیله هارو ازم گرفت به طرف خونه رفت ، لبخندی روی صورتم نشوندم ؛ به مرضیه خانوم که زن تپلی بود و جلوی در ایستاده نگاه کردم و گفتم :

شما مرضیه خانوم هستید؟

_بله خانوم جون .

با هم داخل خونه شدیم مرضیه دستی روی شونه م گذاشت و گفت :

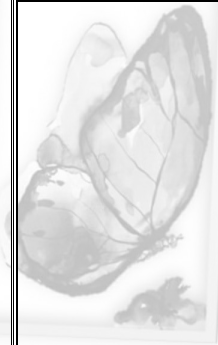
شما نو عروس خان هستید؟

_آره .

دستش رو به سمت آسمون گرفت و گفت :

انشالله خوشبخت بشید خانوم آقا خیلی خوب و با محبت م مطمئنم نمیداره قند تو دلتون آب شه .

لبخند خجالتی زدم.



_بله همینطوره .

_دوسش داری خانوم جون؟

از سوال ناگهانش جا خوردم .

من و منی کردم و اوادم جواب بدم که صدای محمد حسین بلند شد و از

جواب دادن خلاصم کرد .

_خان تلفن دارید از روستا زنگ زدن.

فرهان که چند قدم از ما جلوتر بود اخم غلیظی کرد خرید هارو روی زمین

گذاشت ؛ مشکوک نگاهی بهش انداختم آشفتگی تو صورتش موج میزد

بدون توجه به من با دو به طرف خونه رفت.

_نگران نباش خانوم انشالله خیره.

_انشالله. ...

فرهان"

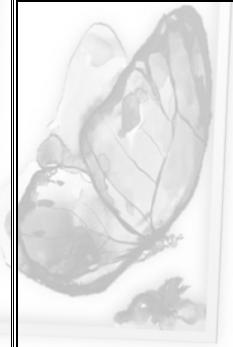
با صدای محمد حسین که من رو مخاطبش قرار داده بود سریع از جا پریدم.

نمیدونم چجوری وسایل رو کنار خونه گذاشتم خودم رو به تلفن رسوندم

اما با شنیدن صدای خانوم بزرگ تمام تنم لرزید.

_الو فرهان.

_جانم؟



DONYAIE MAMNOE

_تیمسار گفته هر جور شده باید برگردین.

عصبی بدون این که کنترلی روی خودم داشته باشم داد زدم.

_بیام که زنم رو جلوی چشمم زنده به گور کنن؟

_چیزی نمیشه فرهان بهت قول میدم.

_فعلا قراره یک ماه اینجا بمونیم.

_برگرد فرهان...

بلند تر از قبل فریاد کشیدم:

_من حرفم رو زدم خداحافظ.

بدون این که منتظر جوابی از طرفش باشم گوشی رو گذاشتم با حلقه شدن
دستای گندم دور بازوم نگاهی به چشمای قشنگش که مژه های پر و بلندش
بهش جلوه خاصی میداد زل زدم.

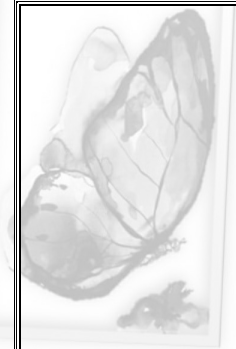
_چی شده فرهان کی بود؟

نگرانی تو صورتش موج میزد.. کف دست راستم رو روی گونه چپش گذاشتم
در حالی که با شستم صورتش رو نوازش می کردم گفتم:

هیچی خانومم.

ناراحت گفت:

نمیخواهی بگی نگو... نکنه دوباره دردمر شدم برات؟



دستم رو پس کشیدم اخم غلیظی کردم و گفتم:

دیگه هیچوقت این حرف رو نزن.

با خجالت سرش رو پایین انداخت.

این رو نگفتم که خجالت بکشی گفتم که بدونی چقدر دوست دارم هیچوقت

برای کارایی که کردم برات اذیت نشدم.

لبخند شیرینی زد دلم براش ضعف رفت با محبت گفتم:

قربون خنده هات برم.

سریع خنده ش رو جمع کرد صدای قهقهه م بلند شد محکم بغلش کردم.

اون قدر ریز بود که توی بغلم گم می شد.

چقدر کوچولویی خانوم؟

آروم خندید روی سرش رو بوسیدم

فرهان؟

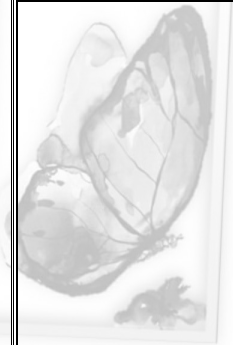
جانم خانوم؟

دلم شور میزنه نگرانم...

اخم غلیظی کردم.

مگه من مردم؟

هول کرده گفتم:



خدا نکنه این چه حرفیه؟

_کاش می تونستم واسه همیشه بیارمت شهر میترسم از روزی که

من نباشم...

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

گندم روزی که من نبودم باید بری از روستا نمیخوام روحم عذاب بکشه از...

انگشت اشاره ش رو روی لبام گذاشت اخم غلیظی کرد و گفت:

نباشی همون بهتر که بمیرم ، دوستت دارم فرهان.

این اولین ابراز علاقه گندم بود قلبم از خوشحالی تنه میزد لبام رو روی

چشماش گذاشتم و عمیق بوسیدمش.

گندم"

سه هفته از استقرارمون توی شهر گذشته و روز به روز علاقه م به فرهان

بیشتر میشه احساس می کنم قسمتی از وجودم شده موقع هایی که خونه

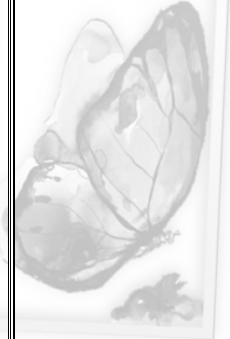
نیست ، عصابم به هم میریزه با صدای مرضیه خانوم نگاهی بهش کردم کنارم

روی صندلی نشست و گفت:

خانوم جون تو فکری چیزی شده؟

_نگران فرهان م مرضیه خانوم امشب خیلی دیر کرده.

_میاد خانوم نگران نباش .



با رفتن برق ترسیده دستم رو به بازوش بند کردم و گفتم:

وای چی شد؟

— چیزی نیست برق رفت الان درستش می کنم.

بازوش رو سفت چسبیدم و ترسیده گفتم:

وای نه نرو مرضیه میترسم.

— نترس خانوم جونم میخوای شمام باهام بیا.

— آره میام.

از جا بلند شدیم به طرف پنجره رفتیم برق بقیه خونه ها روشن بود انگار

فقط برق خونه ما رفته بود.

هیچ جایی رو نمیدیدم همه جای خونه تاریک بود با کمک مرضیه به سختی

وارد آشپزخونه شدیم بعد از روشن کردن فانوس خواستیم از آشپزخونه

خارج شیم که با صدای بلند شکستن چیزی جیغ بلندی کشیدم روی زمین

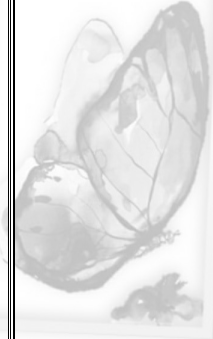
نشستم .

زیر دلم تیر بدی کشید خرسی چیزی رو روی لباس زیرم احساس کردم سرم

تیر می کشید و به شدت درد می کرد.

یه آن چشمام سیاهی رفت آه از نهادم بلند شد مرضیه نگران فانوس رو

جلوی صورتم گرفت و ترسیده گفت:



ای وای خاک تو سرم خانوم چی شد چرا رنگتون پریده.

به سختی نفس می کشیدم با ترس گفتم:

فرهان.

یه دفعه برق ها روشن شد صدای فرهان و محمد حسین توی حیاط پیچید.

خون تمام پیرهن سفیدم رو برداشته بود ، مرضیه با دیدنم وحشت کرد.

از خونه بیرون رفت از دیده م خارج شد؛ فقط صدای جیغ جیغاش

رو می شنیدم.

_خان بد بخت شدیم خانوم به خونریزی افتاده.

هنوز چند دقیقه از حرفش نگذشته بود که فرهان هراسون داخل اتاق شد.

با دیدن وضعیتم من رو توی بغلش گرفت و رو به محمد حسین داد زد:

برو ماشین رو حاضر کن سریع.

از درد زیر دلم نمی تونستم نفس بکشم ترسیده بازوش رو چنگ زدم.

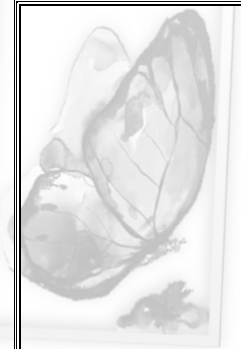
_فرهان...درد دارم.

_جان الان میریم درمونگاه عزیزم.

رو به مرضیه بلند داد زد:

مرضیه خانوم توام بیا پیش گندم باید رانندگی کنم بدو...

سوار ماشین شدیم به محض این که مرضیه اومد ماشین رو راه



انداخت ؛ به سختی نفس می کشیدم چشمام سیاهی میرفت فرهان برگشت
و رو بهم گفت:

گندم چرا اینجوری شدی؟

سرم رو که به سمتش چرخوندم ؛ چشمام سیاهی رفت و دنیا جلوی چشمام
تیره و تار شد از هوش رفتم صدای دادش آخرین چیزی بود که شنیدم...

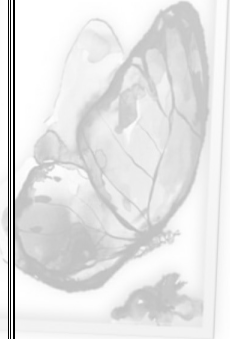
با صدای زمزمه های کسی به هوش اومدم زیر دلم تیر می کشید دستی
بهش کشیدم چشمم به سرم توی دستم خورد صدای صحبت های فرهان
با یه مرد غریبه میومد سرم کمی درد می کرد...
_بچه سالمه؟

بچه چه بچه ای راجع چی داشتن صحبت می کردن؟

_سالمه خان ولی باید خیلی مراقب باشی رحمش حساس شده بار شیشه داره.
نباید کارای سنگین کنه وگرنه بچه سقط می شه برای خودشم خطرناکه.
_سهراب چیکار کنم اگه بلایی سر گندم بیاد..؟

_اینارو نگفتم بترسی پسر گفتم بیشتر مراقبش باشی استرس اصلا براش
خوب نیست.

گُلوم خشک شده بود ؛ لبام میسوخت از خشکی زیاد بحثشون که تموم شد
دکتر از اتاق خارج شد و فرهان به طرفم اومد اشک از گوشه چشمم سر



خورد و روی لبای خشکم نشست باورم نمیشد حامله باشم.

فرهان با دیدن چشمای بازم به طرفم اومد و گفت:

خوبی مامان خانوم؟

قطره اشک دیگه ای روی گونه م نشست با نگرانی گفت:

چیشده درد داری؟

با گریه گفتم:

_فرهان.

_جونم عزیزم؟

_من چرا این قدر بد بختم؟!

اخماش توی هم گره خورد عصبی گفت:

چی شده مگه؟

_من این بچه رو کجای این زندگیم جا بدم؟

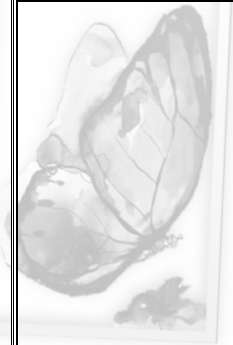
_این چه حرفیه راجع پسر من میزنی؟

وسط اون همه غم تلنبار شده تو دلم با حیرت نگاش کردم.

از کجا میدونی پسره؟

_چون بچه منه بچه اولم باید پسر باشه خان روستا.

_دیوونه ای تو؟



ابرویی بالا انداخت و گفت:

چی گفتی به خان؟؟؟ گفتی دیوونه بدم فلکت کنن ضعیفه؟

خنده از ته دلی کردم ؛ فرهان با دیدن خندم خوشحال شد ، دستم رو زیر

شکمم که بخاطر خنده زیاد تیر کشیده بود گذاشتم.

نگران کنارم روی تخت نشست دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:

درد داری؟

_نه مهم نیست.

_گندم اگه یه درصدم این بچه باعث مرگت بشه بی پروا برگشت سقطش

می کنی.

به چشماش نگاهی کردم و با بغض گفتم:

این چه حرفیه دلت میاد؟

روسریم رو کنار زد و شروع به نوازش موهام کرد همزمان گفت:

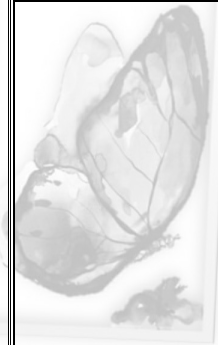
یه تار موت اندازه دنیا برام ارزش داره گندم این بچه حافظ جونت شد

خیالم رو از بابت همه چیز راحت کرد الان هر وقت که بخوایم میتونیم

برگردیم روستا.

با اخم نگاهی بهش کردم و گفتم:

چرا قبل باردار شدنم نمی تونستیم بریم؟



مگه چه خبره تو روستا؟

__ببین گندم عموی بابام اومد ؛ همون روزی که زدیم از روستا بیرون.

__خوب.

__اجرای مراسم از هر چیزی برای اون ها مهم تره به گوشش رسیده

بود که مراسم رو اجرا نکردیم.

__مگه بر اساس قانون عمل نکردیم؟

__آره ولی تیمسار هیچ قانونی براش مهم نیست فقط به فکر اجراست.

دلم لرزید از اسم تیمساری که به زبون آورد حس بدی بهم دست داد

دستم رو نوازش وار روی شکم صافم کشیدم و گفتم:

اگه قانون براش مهم نیست پس حاملگی من هم نمی تونه جلوش رو

بگیره میتروسم فرهان نریم روستا خواهش می کنم.

صورت ترسیده م رو قاب گرفت و با اطمینان گفت:

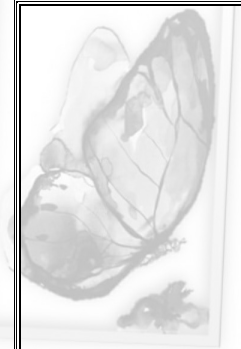
گندم مطمئن باشه تا وقتی زنده ن نمیدارم اتفاقی برات بیافته مردم روستا

حمایت می کنن خیلیا مخالف این رسومات مسخره ن قبل رفتن میگم به خانوم

بزرگ که توی روستا پخش کنه بارداریت رو اون موقع هیچ کس جرات

نمی کنه دست به ناموس خان بزنه.

نگاه آروم گرفتم رو به نگاش گره زدم و با عشق گفتم:



DONYAIE MAMNOE

تو باشی دلم آرومه خان.

اخم غلیظی کرد و گفت:

خوب شی جواب این خان گفتنت رو میدم.

نگاه مظلومی بهش انداختم و با شیطننت گفتم:

دلت میاد خان؟

دستش رو مشت کرد و گفت:

گندم سوء استفاده داری می کنیا.

_مگه من چی گفتم خان؟

انگار با این حرفم طاقتش رو از دست داد و سرش رو توی گردنم فرو

کرد و گفت:

خودت خواستی.

با خوردن نفشاش به گردنم صدای قهقهه م بلند شد و با دستم سرش رو

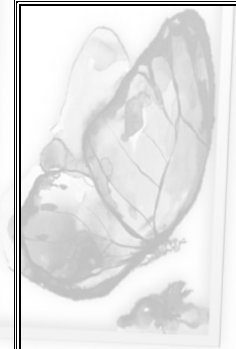
پس زدم و گفتم:

فرهان نکن قلقلکم میاد.

لباش رو روی گردنم گذاشت کامی ازش گرفت چقدر بوش رو دوست داشتم

بوی پدرم رو میداد بر عکس تمام نزدیکی هایی که داشتیم جواب بوسه ش

رو این بار دادم گردنش رو عمیق بوسیدم شوکه سرش رو جدا کرد و به



چشام نگاه کرد دستش رو روی گردنش گذاشت انگار باورش نمیشد من هم
ببوسمش.

لبخندی به حیرتش زدم و گفتم:

چیشد؟

به سختی بزاقش رو قورت داد و گفت:

هی..هیچی بریم.

_کجا؟

_خونه.

_مگه مرخصم شدم؟

_هان؟

_حالت خوبه فرهان؟

یه دفعه انگار که به خودش اومد و گفت:

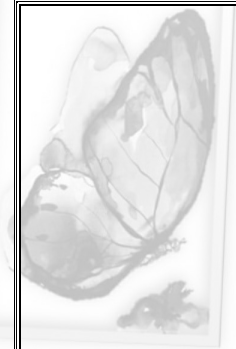
آره تو خوبی؟

خنده م گرفته بود لبخند عمیقی توی صورتم نشوندم و گفتم:

خوبم.

_راستی ویار نداری؟

_نه فعلا حالم خیلی خوبه فقط...



DONYAIE MAMNOE

_فقط چی؟

_نگرانم یکم.

_من پیشتم نگران چیی تو.

_این که نباشی و بترسه دلم....

لبای گرمش رو روی پیشونیم فشار داد و گفت:

میخوای فواد م ترسو بار بیاد؟

گیج نگاش کردم.

_فواد کیه؟

لبخندی زد در حالی که دستش رو روی شکمم نوازش وار می کشید گفت:

پسر مون.

قهقهه ای زدم و گفتم:

_دیوونه اسمم انتخاب کردی براش اصلا اسمش رو من باید بذارم.

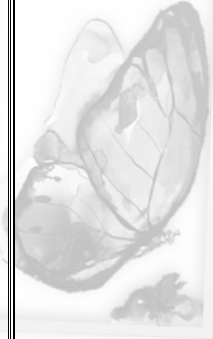
_چی میخوای بذاری؟

یه دفعه غم به دلم نشست با بغض گفتم:

پسر باشه ویهان.

بر عکس این که فکر می کردم خوشحال میشه اخم غلیظی کرد و ازم

جدا شد..



_فرهان؟

_هیچی نگو گندم.

از اتاق خارج شد من رو حیرت زده رو تنها گذاشت با کلی فکر جورواجور

علت رفتارش رو نمی فهمیدم مگه من چی گفتم.

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم ؛ دلم میخواست کنارم باشه بغض توی گلوم نشست.

قطرات اشکم روی گونه هام نشستن حساس شده بودم دستای سردم رو به هم فشار دادم با ورود مرضیه خانوم سریع اشکام رو پاک کردم.

و با صدای گرفته ای گفتم:

میشه بیرون باشید حالم خوب نیست؟

نزدیکم شد بدون توجه به حرفم در حالی که پتو رو روم می کشید دستش

به دستم خور کمی ترسید هول زده گفت:

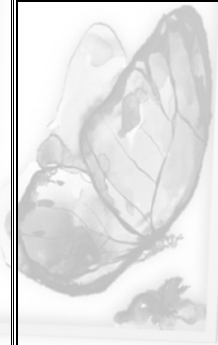
دستاتون یخ کرده خانوم.

_خواهش می کنم برو.

_آقا گفت مراقبتون باشم.

با بغض گفتم:

نیازی به مراقبت ندارم برو بیرون.



وقتی دیدم توجهی بهم نمی کنه عصبی داد زدم.

_نشیدی چی گفتم؟

شکمم بخاطر دادی که زدم منقبض شد و تیری کشید ناخودآگاه آخ خفیفی گفتم

و خم شدم در بلافاصله باز شد .

فرهان با دیدن رنگ و روی پریده م به طرفم اومد خواست دستم رو بگیره

که عصبی رو بهش گفتم:

دست به من نزن برید بیرون همتون.

با دست به طرف مرضیه اشاره کرد که بیرون بره سکوت بینمون رو صدای

گریه م می شکست فرهان عصبی دستی به موهایش کشید و چیزی نگفت.

_چند روز دیگه مرخصی بگو هر چی میخوای مرضیه برات آماده

کنه؛ باشه؟

جوابی بهش ندادم که عصبی تر از قبل گفتم:

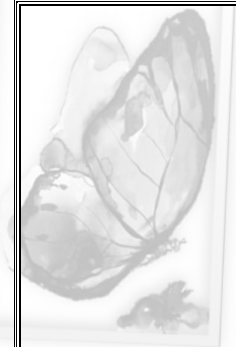
نشیدم.

بی توجه بهش به طرف دیگه ای نگاه کردم چونه م رو عصبی بین دستش

گرفت و گفت:

حرفی که زدی برام سنگین بود ؛ اونی که باید قهر بکنه منم نه تو پس

بازی در نیار که عصبی میشم.

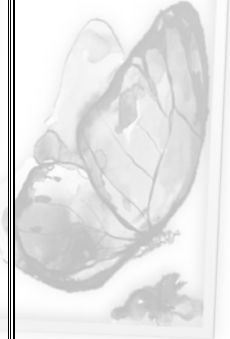


با ناباوری نگاش کردم چشام به اشک نشست باورم نمی شد این فرهان باشه
که با من اینطور صحبت می کنه مگه من چی گفته بودم؟
دستش رو از چونه م جدا کرد تو دورترین فاصله از من روی صندلی نشست.
اون قدر خسته بودم که بی توجه به همه اتفاقات همین که سرم رو روی
بالش گذاشتم خوابم برد.

فرهان"

سه روز از مرخص شدن گندم میگذره و الان درست یک هفته س که
باهام صحبت نمی کنه ؛ منم تمایلی به هم صحبتی باهاش ندارم چون خودم
رو مقصر نمیدونم زیادی باهاش راه اوادم بهش بها دادم حالا وقت تنبیه
کردنش بود ، باورم نمیشد هنوز تو فکر ویهانِ نکنه دوشش داشته...
سرم رو به طرف حیاط گردوندم ، گندم چمدون به دست به طرف ماشین
میومد عصبی نزدیکش شدم از دستش گرفتمشون بدون این که چیزی بهش
بگم چمدون ها رو توی صندوق گذاشتم.

توی ماشین نشست منم سوار شدم و راه افتادم میون راه حالش بد
شد مجبور شدم نگه دارم از ته دل عق میزد و همه چیزایی که برای صبحونه
خورده بود بالا آورد با اخم دور ازش ایستادم و نگاش کردم.
وقتی عق زدنش تموم شد بطری آب رو به طرفش گرفتم و گفتم:



دست و صورتت رو بشور راه بیافتیم تا صبح برسیم روستا.

بی توجه بهم از جاش بلند تنه ای زد و سوار ماشین شد عصبی چشم
رو بستم سعی کردم چیزی بهش نگم.

وقتی سوار شدم تمام خشمم رو روی در پیاده کردم با سرعت به طرف
روستا حرکت کردم.

نزدیکای ۶ صبح رسیدیم از کم خوابی زیاد چشمم میسوخت بعد از دستور
دادن به کمیل برای جا به جایی چمدون ها وارد عمارت شدیم خانوم بزرگ
با لبخند جلوی در پیشوازمون ایستاده بود ؛ با دیدنم بوسه ای روی گونه م
نشوند دستش رو بوسیدم.

چشمش که به گندم خورد با مهربونی که ازش بعید بود نزدیکش شد ؛
پیشونیش رو بوسید و گفت:

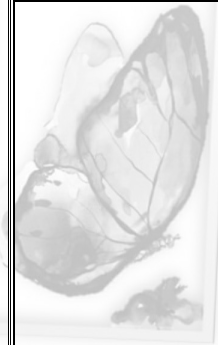
مبارک باشه عروس.

گندم سرخ شد ، با شرم سرش رو پایین انداخت دستش رو گرفتم و گفتم:
ما میریم بخوابیم خانوم جون بگید کسی مزاحمون نشه.

_اما تیمسار هنوز... _

دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم همزمان گفتم:

بعد از استراحتم میرم پیشش.



__باشه پسرم.

همراه گندم به طرف اتاق مشترکمون رفتیم بعد از تعویض لباس های بیرونم
روی تخت دراز کشیدم ؛ یکی از دستام رو زیر سرم گذاشتم تمام حواسم بهش
بود بی توجه بهم تمام لباساش رو در آورد و لباس خوابی پوشید چشمم از
دیدن تن خوش هیکلش قرمز شد و سریع چشم ازش برداشتم تا متوجه نگاه
خیره م نشه.

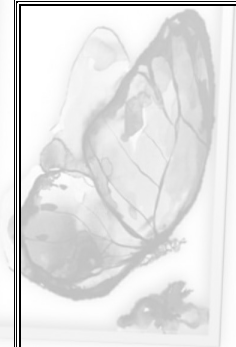
وقتی خبری ازش نشد نگاه کنجکاوم رو به سمتش چرخوندم؛ بالشت و پتویی
از گوشه اتاق برداشت روی زمین پهن کرد اخم غلیظی کردم و گفتم:
بیا اینجا.

عصابم خورد بود هم بخاطر کم خوابی هم بی توجهی هاش وقتی دیدم جوابم
رو نمیده عصبی داد کشیدم:

__مگه با تو نیستم؟

لرزیدن تنش رو به وضوح دیدم اما خودش رو نباخت و پتو رو روی سرش
کشید .

مستم رو محکم فشردم از جا بلند شدم به سمتش رفتم کنارش نشستم
از شونه ش گرفتم و بلندش کردم ترسیده بود این رو از لرزش تنش میشد
فهمید ؛ چونه ش رو بین انگشت شست و اشاره م گرفتم و گفتم:



سری آخرت باشه که به حرفم گوش نمیدی فهمیدی الانم عصاب ندارم پا
میشی میری روی تخت میخوابی والا هر چی دیدی از خودت دیدی .
صورتش از حرص و بغض قرمز شده بود ؛عصبی دندوناش رو بهم فشار
داد از جاش بلند شد همراه پتو و بالشش به طرف تخت حرکت کرد روش
دراز کشید بالش رو توی بغلش گرفت منم کنارش دراز کشیدم بی توجه
بهش چشمام رو بستم خیلی زود خوابم برد.

گندم"

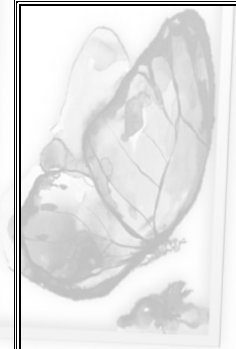
با تکنون های دستی از خواب بیدار شدم یکی از خدمه های جدید بود انگار تا
به حال ندیده بودمش ؛ نزدیکم شد دم گوشم با صدای آرومی گفت:
خانوم میشه یه لحظه بدون این که آقا رو بیدار کنید بیاید بیرون خواهش
می کنم.

بخاطر کم خوابی به سختی چشمام رو باز کردم ؛ نگاه مشکوکی بهش انداختم
و گفتم:

چی شده مگه؟

_ تو رو خدا بیاید بیرون میگم بهتون ؛ فقط آقا بیدار نشه.

از جام بلند شدم به دنبالش رفتم اما ای کاش هیچوقت نمیرفتم کاش
هیچوقت به اون روستا بر نمی گشتیم اما گفتن این چیزا فایده نداره.



همراه خدمتکار جدید از اتاق خارج شدم دستم رو کشید به طرف حیاط

بردم میون راه ایستادم و عصبی گفتم:

کجا میری چیکارم داری؟ همین جا بگو.

با صدای مردی مسن سرم رو به طرفش چرخوندم؛ پیرمردی چروکیده همراه

با عصایی که سرش شکل عقابی طلایی بود روبروم ایستاده و با نگاه

ترسناکش قصد خورد کردنم رو داشت.

_من گفتم صدات کنه عروس خانوم.

با ترس لب زدم.

_شما... تیمسار.. هستید؟

_مثل این که فرهان راجع بهم گفته.

در حالی که با ترس عقب عقب میرفتم با صدای لرزونی گفتم:

ببخشید... من.... من باید برم.

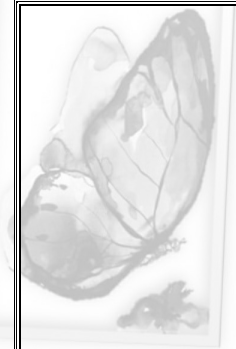
خنده مرموزی کرد.

_نترس کاریت ندارم میخوام باهام بیای بریم دیدن یه صحنه هیجانی.

_فرهان ناراحت میشه اگه بدون اجازه ش جایی برم بذارید اول... ..

_نیازی نیست من خودم بعدا بهش میگم.

با چشم و ابرو به اون خدمه اشاره کرد که بازوم رو بگیره همراه خودش



ببره ترسیده همراهشون شدم ؛ با هم به طرف روستا رفتیم به قبرستون که رسیدیم پاهام از ترس سر شدن قبل از این که بیافتم زنی که همراهم بود از بازوم گرفت مانع افتادنم شد.

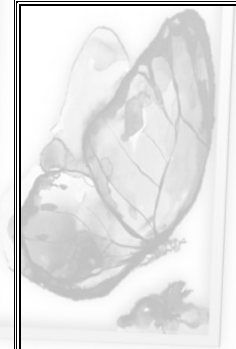
—نترس دختر با تو کاری ندارم گفتم که میخوام یه صحنه مهیج نشونت بدم.

با نزدیک شدن به قبری که دورش مردم زیادی حلقه زده بودن ترسیده جلو رفتم با دیدن ترگل یکی از دخترای جوون روستا که به تازگی ازدواج کرده بود و از قضا تنها دوستم توی روستا بود خشکم زد.

تیمسار عصاش رو بالا برد اشاره ای به زنای هیکلی که از دو طرف دست ترگل رو گرفته بودند اشاره کرد. دخترک بیچاره به پهنای صورتش اشک میریخت بغض مثل چاقویی تیز گلوی زخمیم رو زخمی تر از قبل می کرد. خواستم جلو برم که همون زنی که همراهم بود بازوم رو گرفت و گفت: اگه میخوای سالم بمونی سر جات وایسا دلم نمی خواد بانی مرگ بچه ت بشم.

ترگل ترسیده جیغ میزد و گریه می کرد و از پدر مادرش کمک میخواست مادرش روی زمین نشسته بود و از ته دل زجه میزد خاک روی سرش میریخت.

—مامان تو رو خدا نذار بکشنم مامان من زنده م نفس می کشم دارم



حرف میزنم من نمردم چرا میخواید زنده زنده بکشیدم؟ یکی کمک کنه.
بیش از این تحمل نکردم بی طاقت داد زدم.

_تو رو خدا ولش کنید گناه داره چرا وایسادید هیچی نمیگید اگه با خودتون

این کارو بکنن چیکار می کنید؟

رو به پیرمرد زانو زدم و گفتم:

بگو ولش کنن چرا این کارو می کنی اگه دختر خودتم بود همین کارو
می کردی؟

با این حرفم صدای قهقهه ش بلند شد و گفت:

تا حالا سه تا از دخترام اینجوری مُردن

عصاش رو بین قفسه سینم فشار داد و گفت:

هیچ چیز مهم تر از اجرای مراسم بیست کاری که شوهرت و پدرش

بعنوان خان تو این روستا انجام داد ننگ بود ؛ دیگه نمیذارم کسی

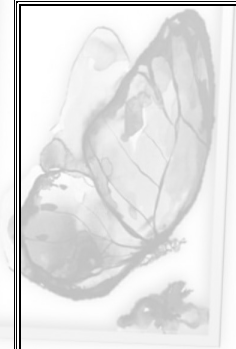
رسم این روستا رو زیر پا بذاره.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

تو روانی هیچی نمی فهمی از کسی که دختری خودش رو زنده زنده چال

می کنه بیشتر از این توقع نمیره.

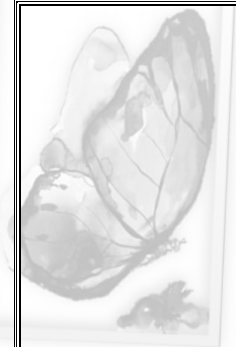
با عصاش ضربه محکمی به سرم زد بخاطر ضربه کاریش روی زمین



افتادم و خون از گوشه پیشونیم راه گرفت؛ توی صورتم ریخت سرم گیج
میرفت اما هنوز به هوش بودم صدای جیغ ها و التماس های ترگل خط
مینداخت توی سر دردناکم اشک صورتم رو پوشونده بود با ریختن خاک
دیگه صدایی ازش شنیده نشد، انگار آروم گرفته بود مادرش از بس جیغ
کشیده بود از هوش رفت پدرش هم بالا سرش مادرش نشسته بود؛ قلبش
رو توی دستاش میفشرد و اشک میریخت.

صدای داد آشنایی باعث شد سر دردناکم رو به عقب برگردونم نای بلند
شدن از زمین رو نداشتم؛ صورت قرمز شده فرهان نشون از خشم زیادش
میداد با دو به طرفم اومد از روی زمین بلندم کرد بزاقم رو به سختی قورت
دادم آروم گفتم:
کشتنش.

این تنها کلمه ای بود که از زبونم خارج شد توی سیاهی مطلق فرو رفتم.
با درد عمیقی که توی سرم پیچید چشمم رو باز کردم فرهان بالا سرم
نشسته و در حالی که دستم رو توی دستاش گرفته بود به خواب رفته
خواستم از جا بلند شم که ترسیده از خواب پرید و گفت:
کجا؟ کجا میری؟
_میخوام بشینم هیچی.



__ بگیر بخواب.

__ خوابم نمیاد.

__ نباید از جات بلند بشی دکتر گفت کوچیک ترین حرکت سنگین و استرس

باعث سقط بچه میشه.

بغ کرده نگاش کردم و گفتم:

چرا اینجام چی شده؟

__ یادت نیست؟

سرم تیر کشید دستی روش کشیدم و به سختی گفتم:

آخ سرم.

نگرانی توی چشماش نشست.

__ خیلی درد می کنه؟

__ آره.

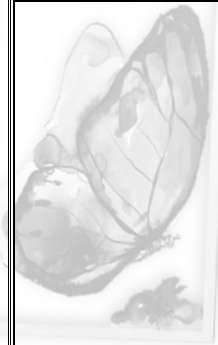
عصبی دندوناش رو روی هم فشار داد.

__ میکشمش اون تیمسار حرومی رو دختر رحمان رو بدون هیچ قانونی زنده

به گور کرده یه زن حامله رو...

آه از نهادم بلند شد با بغض گفتم:

حامله بود مگه؟



DONYAIE MAMNOE

آشفته بازوم رو گرفت.

—هی هی چی شده؟ آروم باش خوبه الان گفتم استرس برات خوب نیستا.

بلند هق زدم.

—وای خدا بیچاره ترگل. ...

—فرهان من میترسم اون مردی که من دیدم تا به چیزی که میخواد نرسه

دست بردار نیست.

محکم بغلم کرد و عصبی گفت:

هیس خانوم من که این قدر ترسو نبود به مردم رو دستا گفتم زندانش کنن

مردک سگ صفت.

—فرهان چرا این کارو می کنه؟

—از یه آدم روانی چه توقعی داری گددم؟

—فرهان تو رو خدا مواظبمون باش خودم به درک نمی خوام بلایی سر این

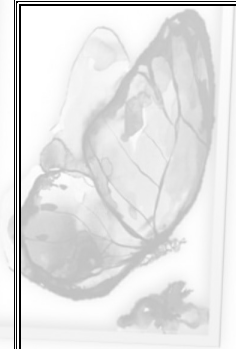
بچه بیاد.

—بچه رو بدون تو میخوام چیکار هان؟

—وای خدا کی این رسم مزخرف از بین میره؟ چند تا زن سر جهل این آدمای

بی گناه مردن.

محکم تر از قبل بغلم کرد و گفت:



قول میدم گندم تا زمانی که من توی این ده خان هستم دیگه همچین چیزی
تکرار نشه.

مظلوم نگاش کردم که رو به در داد زد:

سهیلا.

در به سرعت باز شد سهیلا خانوم هراسون گفت:

بله آقا؟

اخمی کرد و جدی گفت:

اون خدمتکاره رو چیکارش کردید؟

_آقا دست بسته انداختیمش تو طویله.

فرهان لبخندی رو که داشت روی لبش می نشست رو جمع کرد و گفت:

خوب کاری کردید خائن مار صفت مثل سگ می کشمش.

_هیعی..

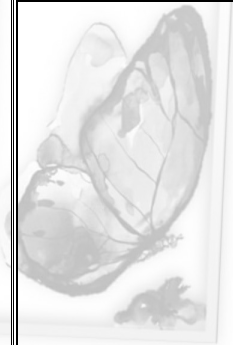
نگران برگشت رو بهم گفت:

چیشد خانومم؟

_میخوای بکشیش؟

این بار سعی در جمع کردن اون لبخند خوشگلش نکرد و گفت:

نه خانوم چرا هُل کردی سهیلا برو یه شربتی بیار براش رنگ به روش



نیست.

سهیلا با ذوق و شوق گفت:

چشم آقا انشالله سلامت باشن.

از اتاق که خارج شد دستش رو توی دستام گرفتم و نگران گفتم:

جایی نرو.

_نمیرم عزیزم.

دستش رو به طرف شکمم بردم زیر پیراهنم با ذوق گفتم:

بچه من و تو اینجاست فرهان باورم نمیشه همه این ها رو مدیون توام این

زندگی که دارم.

خم شد و بوسه ای روی پیشونی بسته شده م کاشت و گفت:

قربون هر دو تاتون بشم.

مکت کوتاهی کرد و با شک گفت:

راستی تو هیچ ویاری نداری.

_تا الان که نداشتم خدارو شکر.

_معلومه پسر م غده مثل خودم.

خنده ای روی لبام نشوندن با محبت گفتم:

کی گفته تو غدی.

— همه میگویند ولی مثل این که تو دید لیلی من بهترینم.

در اتاق زده شد دستش رو سریع از زیر پیرهنم بیرون کشید و گفت:
بیا تو. ...

— بفرما آقا شربت انجیر آوردم با کلی مخلفات خانوم جان بخورید
اینارو پسرتون جون بگیره.

با تعجب نگاهش کردم ، این دیگه چرا میگفت بچه پسره؟

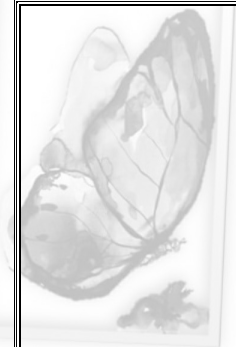
— سهیلا جان جنسیت بچه معلوم نیست که هنوز.

— او خانوم جان بچه اول خانِ معلومه که پسره.

— دستت درد نکنه سهیلا می تونی بری.

با این حرف فرهان سهیلا دستی به دهنش کشید سرش رو به نشونه احترام
تکون داد و از اتاق خارج شد.

فرهان از روی تخت نیم خیزم کرد و شربت انجیر توی لیوان ریخت به
دهنم نزدیک کرد ؛ قلیپی ازش خوردم روحم انگار تازه شد مزه ش عالی
بود اما یک آن احساس کردم معده م داره میجوشه خواستم بلند شم به
طرف پنجره برم که فرهان مانعم شد ، همون جا هر چی خورده بودم بالا
آوردم و از ته دل عق میزدم رو تختیم کثیف شده بود؛ عصبی داد کشید و
گفت:



DONYAIE MAMNOE

سهیلا چی ریخته بودی تو شربت؟

در اتاق به شدت باز شد سهیلا ترسیده گفت:

هیچی آقا.

پس چرا خانوم حالش بد شده؟

آقا عادیه خوب.

نخیر عادی نیست تو این چند روزه پس چرا حالش بد نشده؟

نمیدونم به خدا.

اشکام بخاطر فشاری که به معده م اومده بود روی گونه هام جاری شدند.

فرهان با دست به سهیلا اشاره کرد که اتاق رو ترک کنه دستش رو دور

کمرم انداخت روی تخت دراز کشم کردم ترس گفت:

میخوای دکتر و خبر کنم؟

نه خوبم.

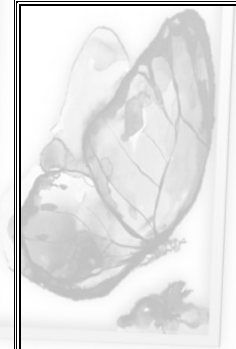
اخمی کرد و کنارم نشست شستش رو نوازش وار روی سر بسته شدم کشید

و با محبت گفت:

آقا پسر مون چطوره؟

خوبه فرهان وقتی اینجوری میگی خیلی ناراحت میشم.

چطوری خانوم؟



DONYAIE MAMNOE

_این که همش میگی پسر شاید بچه مون دختر بود.

با اخم نزدیکم شد ترسیده چشمام رو بستم اما با گرمی بوسه داغش روی

پیشونیم چشمام رو باز کردم با تعجب نگاش کردم.

_دیگه نمیگم خانوم اگه ناراحت می کنه من برام دختر پسر فرق نداره فقط

نمی خوام اگه دختر شد تو نبود من زنده زنده قبرش کنن می فهمی.

_دیوونه.

_من دیوونه م بذار این خانوم بزرگ بیاد بینم این حرفا رو کی یادت داده؟

_نه قربونت برم خان از این کارا نکن.

_نه مثل این که دلت شیطونی میخواد .

شونه هام رو بالا انداختم چشمکی زدم، به سمتم اومد صورتم رو

بین دستاش قاب گرفت.

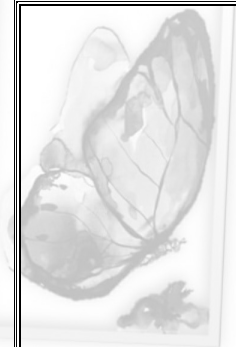
_مامان بچه م حالش خوبه؟

_بد نیست.

فرهان"

لبام رو روی گونه هاش کشیدم و بوسه ای به گونه خوش فرمش زدم.

در جوابم بوسه م لباش رو روی لبام گذاشت از شوک کاری که کرد



چند لحظه تکون نخوردم با خیسی لبام به خوردم اومدم همراهیش کردم.
همیشه غافلگیرم می کرد با کاراش "یعنی اونم به اندازه من دوستم داشت"؟

دستم رو به طرف گردنش بردم سرش رو ثابت نگه داشتم صورتش رو

از درد جمع کرد و اخم غلیظی روی صورتش نشوند.

__چیه درد داری؟

__نه.

__دروغ نگو.

__سرم تیر کشید.

بوسه ای روی سرش نشوندم با محبت گفتم:

__قربون سرت برم عزیزم.

__خدا نکنه.

بوسه ای روی گردنم زد و با شیطنت خندید نه مثل این که واقعا امروز

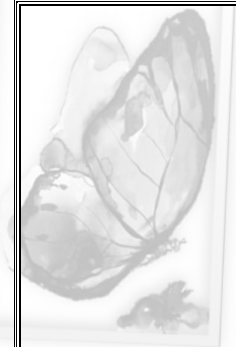
دلش شیطونی میخواست ابرویی بالا انداختم و گفتم:

انگاری کاری بوده.

با تعجب گفت:

چی؟

__ضربه دیگه انگار عقلت سر جاش اومده فرهان دوست شدی.



اگه میدونستم با این چیزا عقلت میاد سر جاش خودم میزدم تو سرت.
با خنده نگام کرد و گفت:

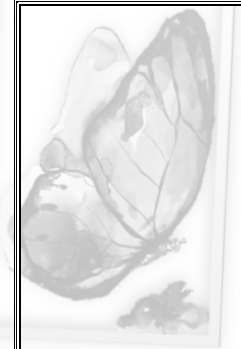
از کجا مطمئنی بعد ضربه فرهان دوست شدم شاید همون موقع قبل عقد
وقتی دستم رو گرفتی یا همون موقع که برای اولین بار بوسیدیم وقتی که
زیر بارون نشسته بودی هر لحظه ای که پیشم بودی عشق ذره ذره به
وجود میاد خان من تو لیاقتت بیشتر از منه شاید باید با دختری مثل سارا
ازدواج می کردی نه بیوه برادرت....

اخم غلیظی کردم دستم رو روی لبش قرار دادم تا سکوت کنه.
_دنیا رو هم بگردم نمی تونم کسی رو که به اندازه ای که تو دوس دارم
پیدا کنم ، حالام یکم استراحت کن تا من برم تسویه حساب کنم با اون پیر
خرفت.

لبخند غمگینی بهم زد و گفت:
مواظب خودت باش.

بوسه ای روی پیشونیش زدم و ازش جدا شدم در اتاق رو که باز کردم.
خانوم بزرگ هراسون توی راه پله ها قدم میزد؛ دستاش رو به آساش
می فشرد.

استرس به وضوح توی صورتش معلوم بود با دیدن من به طرفم پرواز



DONYAIE MAMNOE

کرد دستم رو گرفت با لکنت گفت:

باید...حرف..بزنیم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

چی شده خانوم جون؟ چرا رنگتون پریده؟

—چیزی نیست پسرم بیا بریم اتاقم باهات حرف دارم.

با کمکم به طرف اتاقش راهی شدیم دستاش به شدت می لرزیدن معلوم

نیست چرا به این روز افتاده.

—خانوم جون چی شده؟

—چیکار کردی پسر؟ به خاک سیاه نشوندیمون.

—یعنی چی؟

—این مرتیکه تیمسار چرا گرفتینش؟ حبسش کردین؟ این مردک روانیه فردا

میفته دنبال تلافی پسرم برو بگو ولش کنن.

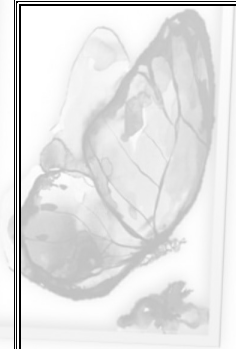
با جدیت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

چی میگی خانوم جون حالت خوب نیست دستات یخ کرده.

چشماش از ترس گشاد شده بود با وحشت گفت:

نه...حالم خوبه فقط اون رو ولش کن بره مگه ندیدی چه بلایی سر زنت

آورد؟ اوضاع رو بدتر نکن پسر.



—هیچ معلوم هست چی میگی خانوم بزرگ اون پیر سگ زده یکی از زنای
حامله ده رو زنده به گور کرده.

مضطرب گفت:

به درک.

با حیرت نگاش کردم.

—مثل این که واقعا حالتون بده الان سهیلا رو صدا. ...

—فرهان ، فرهان نمیدونی خودت رو داری تو چه باتلاقی میندازی! این
مرد همون کسیه که به خاطر این که قبول نکردم ؛ باهاش ازدواج کنم
از روی کینه پدر بزرگت رو کشت تا منم بمیرم میفهمی همونیه که
منو بیوه کرد و بچه هام رو بی پدر نمی تونی تصور کنی چه کارایی
ازش بر میاد؟

با تعجب نگاهی بهش کردم حرفاش برام گنگ بود یعنی چی اگه

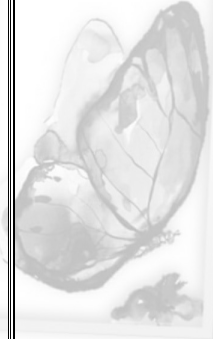
تیمسار قاتل پدر بزرگم بوده؟ پس چرا هنوز نفس می کشید؟

—خانوم جون میفهمی چی میگی؟ اگه اون قاتله پس چرا الان باید راست راست

جلو من و شما راه بره چرا قصاصش نکردید؟

—نمی تونیم پسر همین چند روزی هم که نگه ش داشتیم خطرناکه اگه

قوم تیمسار داستان رو بفهمن میان اینجا اون موقع دیگه هیچ کس



نمی تونه جلوشون رو بگیره فقط خونریزی بیشتر میشه پسر من این بار
بخاطر من بگذر.

خانوم بزرگ اون مرتیکه زن من رو تهدید کرده میخواسته بکشتش
می فهمی؟

آره ، آره می فهمم ولی بذار بره اگه پاش رو تو ده بذاره می کشیمش
من میرم باهانش صحبت می کنم.

نمیشه ، نمیشه خانوم بزرگ.

فرهان لجبازی نکن پسر اگه میخوای گندم و بچه ها زنده بمونن بسپارش
به من این کارو ، شده خودم رو فدای شما می کنم اما نمیذارم بلایی سرتون
بیاره...

با تاسف سری تکهون دادم و نگاهی بهش انداختم با غم گفتم:

تا الانم همین کارو کردی برام عزیزجانم.

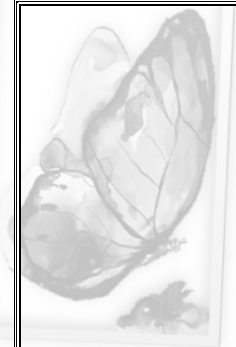
نزدیکم شد بوسه ی عمیقی روی پیشونیم نشوند و گفت:

شرمندت نمی کنم پسر من.

لبخند عمیقی زدم در سکوت بغلش کردم.

گندم"

کنار پنجره ایستاده بودم بیرون رو نگاه می کردم همزمان دستی به شکم



DONYAIE MAMNOE

برجسته شدم کشیدم.

بارون نم نم میبارید و تصویر فرهان پشت شیشه حبس شده رو توی دیدم

تار می کرد ، لبخندم از دیدن بحثش با یکی از پسر بچه های شیطون

عمارت عمیق تر شد.

تقریبا ۵ ماهم بود آهی ازین فرار بودن زمان کشیدم، باورم نمیشد انقدر

زود بچه ای که از گوشت و استخون خاندان کیان بود توی بطنم رشد کنه .

همین جور به بیرون زل زده بودم ؛ فضا همون فضا بود باغ همون باغ

سرسبز اما دیگه اثری از فرهانم نبود ، با شنیدن صدایش درست پشت سرم

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

وای فرهان بچه م ترسید.

لبخند شیطونی زد و در حالی که بهم نزدیک میشد گفت:

فقط بچه ترسید یا فندق خانومم...؟

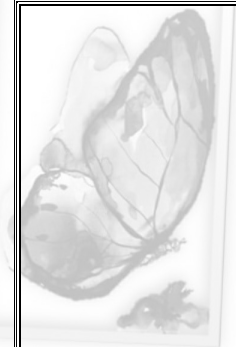
از برخورد نفساش روی صورتم نفسش رو بلعیدم با تمام وجود دستم رو

دور گردنش حلقه کردم.

بینی یخ کردم رو روی گردن گرمش کشیدم تنش رو بو کشیدم بی طاقت

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

ویار فرهان کردی باز؟



لبام رو آویزون کردم مثل بچه هایی که چیزی رو میخوان به هر قیمتی
به دست بیارن سرم رو تکون دادم.

اخمی کرد لبام رو بوسید و گفت:

اینا واسه چی آویزونه؟

_واسه همین کاری که الان کردی.

_دلت هوای شیطونی کرده؟

خمار به چشمای مشکیش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

_ضرر داره برات گندمم.

با بغض نگاهی بهش انداختم ، مردد گفت:

باشه ولی بلایی سر بچه بیاد...

_نمیاد مواظبیم.

_آره مثل سری قبل...

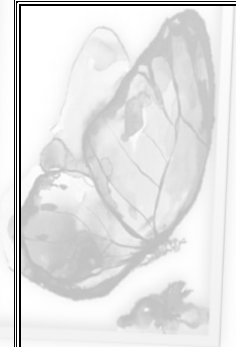
دستم رو جلوی لبام که به لبخند گشادی باز میشد گذاشتم.

چیزی نمیشه آقای.

بوسه محکمی روی گونه م نشوند و گفت:

قربون آقا گفتنت بشم.

_ا خدا نکنه.



بغلم کرد بوسه ای برای شروع روی لبام کاشت ، دستش رو از پشت به
طرف دکمه پیراهن گشادم برد و آروم آروم دکمه هاش رو باز کرد توی
همون حالت لبام رو بین لباش اسیر کرد ، عطشم زیاد بود برای یکی شدن
با این زندگی تازه م.

پیراهن بلندم رو که در آورد چیزی توی تنم بجز لباس .. ساده م نمودند.
جلوم زانو زد خم شد بوسه ای روی شکمم زد همون لحظه بچه لگد
محکمی زد ؛ انگار اون هم محبت های واقعی پدرش رو حس می کرد.
_آخ..

ترسیده سرش رو از شکمم جدا کرد.

_چیشد؟

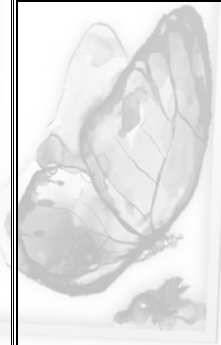
_لگد زد.

نفس نفس میزدم فرهان دستش رو روی شکمم کشید و گفت:

قربونش برم کدوم سمت.

_اینجا.

با دست قسمت راست شکمم رو نشونش دادم به محض این که دستش
رو گذاشت بچه دوباره لگد زد از شوق زیاد اشک توی چشمام نشست.
با این که سری اولی نبود که بچه این کار رو می کرد؛ اما هر دفعه که



DONYAIE MAMNOE

ضربه میزد یه حس غریبی توی دلم می نشست.

فرهان بوسه ای روی فرق سرم نشوند روی دستاش بلندم کرد دستم رو بدون وقفه دور گردنش حلقه کردم.

روی تخت گذاشتم و بلافاصله لباس رو روی لبام گذاشت عمیق لب پاییتم رو مکید .

از بوسه ش ته دلم قنچ رفت از این همه احساس سر شوق اومدم.

دستم رو لای موهای پر پشتش فرو می برم ؛ غرق لذت میشم از گرمای لبایی که روی گردنم سر میخورن آه غلیظی می کشم ؛ دستم رو به طرف دکمه های پیرهنش میبرم و دونه دونه بازشون میکنم .

کف دستم رو روی سینه کم موی ستبرش فشار میدم عمیق نفس می کشم نفس نفس زدن هاش رو...

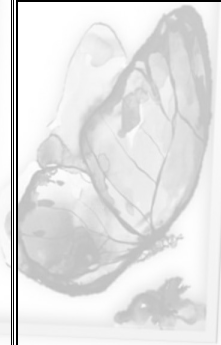
دستش رو نوازش وار روی جای جای تنم می کشید با محبت لبام رو می بوسید لباسش رو کامل در آورد و بهم نزدیک شد.

_خانومم میخوای بی خیال شیم؟

_نه.

_میتروسم چیزیت بشه.

صورتش رو قاب گرفتم لبام رو عمیق روی لباس گذاشتم جای هیچ



حرفی باقی نداشتم.

با تیر کشیدن کمر و دلم با استرس نگاهی کردم ؛ کنارم روی تخت دراز

کشید و گفت:

خوبی خانوم؟

ترس داشتم از بیان درد شدیدی که توی دلم می پیچید اگه میگفتم قشقرق

به پا می کرد سری قبل هم همین طور درد داشتم میدونستم عادیه ولی ترسی

که به جونم افتاده بود نمیداشت تمرکز کنم.

_گندم حواست کجاست عزیزم اگه درد داری خبر کنم دکتر رو؟

تنها به یک کلمه بسنده کردم با لرزش گفتم:

خوبم.

خمیازه عمیقی کشید پتو رو روم تنظیم کرد به طرف حمام رفت و گفت:

بخواب عزیز دردونه منم میرم حموم.

سری تگون دادم خسته بودم به محض این که چشمم رو روی هم گذاشتم

خوابم برد.

خواب بودم یا بیدار نمیدونم فقط این رو میدونستم که تشنه ام از جام بلند

میشم از پله های عمارت پایین میرم درب خروجی رو باز می کنم از اون

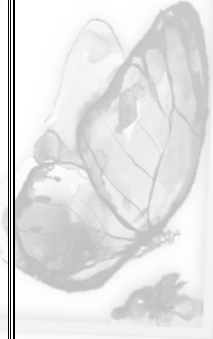
جا دور میشم....

فرهان"

با مرور تک تک اتفاقات چند لحظه پیش لبخندی رو لبام مینشونم سر
کفی م رو زیر آب میگیرم و از خودم میپرسم تو چند سال زندگی که
داشتم چنین لذتی رو از زندگی بردم یا نه و به هیچ جوابی نمی‌رسم.
تا به حال این قدر خوشبخت نبودم شست و شوی بدنم که تموم میشه
شیر آب رو میبندم حوله ای دور تنم میپیچم ؛ بیرون میام جای خالی
گندم اونم تو این موقع شب دلم رو بدجور میلرزونه اما با فکر این که
شاید کاری داشته و رفته پایین خیالم کمی راحت میشه لباسام رو میپوشم.
روی تخت دراز می کشم منتظرش میمونم خبری ازش نیست دل شوره
بدی تو دلم میافته با فکر این که زکت دوباره تیمسار هوای انتقام به
سرش زده باشه یک ضرب از جام بلند شده و از اتاق خارج میشم، پله ها رو
دو تا یکی پایین میام اسمش رو آروم صدا میزنم .
تک تک اتاق های خالی که ممکنه داخلشون باشه رو چک می کنم اما
انگار هیچ خبری ازش نیست می ترسم به طرف حیاط می رم و داد می زنم.
_غلامعلی مسعود بیدار شید....

گندم نیست بیدار شید....

در پنجره باز میشه غلامعلی با همون چشمای خسته که هیچ جوهره



نمی تونه حریفش بشه برای کامل باز شدن دم پنجره میاد و میگه.

_خان چی شده؟

_گندم نیست غیب شده همه رو بیدار کن باید بریم دنبالش می ترسم کار

اون نمک به حروم باشه.

_نگران نباش خان الان همه رو واسه گشت زنی آماده می کنم.

_تفنگم رو بیار اسبم رو هم آماده کن.

_چشم آقا.

تو دلم با ناله و غم گفتم کجا رفتی فکر دل بی صاحب من رو نکردی؟

کجایی دختر که خوشی امشب زهر شد توی دلم با نبودی...؟.

گندم"

با صدای زوزه هایی که توی گوشم می پیچه ، چشم باز می کنم و گیج به

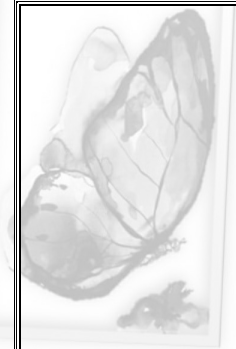
اطرافم نگاه می کنم چرا هوا اون قدر تاریکه؟ کی این جا اومدم آخرین

چیزی که یادم میومد درد زیر شکمم بود و استرسی که داشتم بعدش روی

تخت خوابیدم و حالا از اینجا سر در آوردم.

با صدای پارش سگ ها زوزه گرگ ها ترسیده خودم رو به سنگ بزرگ

کنارم چسبوندم ، صداشون ترس مینداخت توی دلم.



با وحشت توی خودم جمع شدم هوا بارونی نبود اما سرد بود منم جز
یک لباس خواب چیزی تنم نبود.

قلبم عین قلب گنجشکی که زیر بارون گیر کرده تند میزنه زبونم از ترس
بند اومده و چیزی نمی تونم بگم صدای زوزه ی گرگ هر لحظه نزدیک تر
شنیده میشه دستم رو روی شکمم میذارم و آرام توی دلم میگم "نترس مامان جونم
نترس عزیزکم".

بغضم گرفته از وحشت تنها کاری که می تونم بکنم از ته دل اسم
فرهان رو صدا زدم.

اما انگار شانس این بار باهام یار نبود که تو دل تاریکی شب صدای
نفس نفس زدن های گرگی گرسنه رو نزدیک به خودم حس کردم.
قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد دستم رو روی شکمم محکم
فشار دادم و آرام لب زدم.

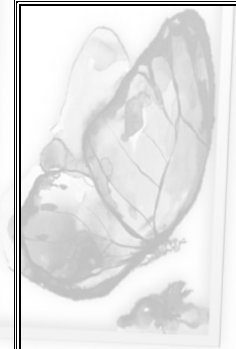
__بچه م.. ..

صدای تیر تفنگ توی جنگل طنین انداخت ؛ چند دقیقه بعد نوری جلوی
صورتتم قرار گرفت غلامعلی داد زد.

__اینجان خان پیداشون کردم یه گرگم زدم.

برگشت و رو بهم گفت:

خانوم کوچیک خوبی این جا چیکار می کنید؛ همه مون زابراه شدیم.



فرهان با اسب به طرف من مچاله شده از ترس اومد و با وحشت روی دستاش بلندم کرد؛ بدون این که حرفی بزنه روی اسب گذاشتم به طرف عمارت رفت ، همه جلوی در صف ایستاده بودن و نگران چشم به راه بودند انگار زیاد دور نشده بودم از اون جا اما همین که این وقت شب توی جنگل رفتم اونم ناخواسته بزرگترین ریسک رو کردم.

فرهان تن لرزون و شوک زده م رو در آغوشش فشرد و از اسب پایین آورد. رو به کسایی که جلوی در ایستاده بودند داد زد.

— برای چی این جا وایسادین؟ برین تو بینم جلو راه باشین.

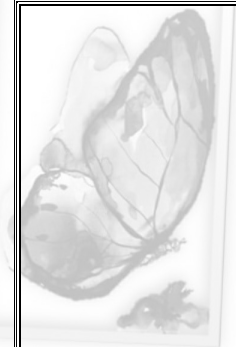
از پله ها بالا بردم روی تخت گذاشتم؛ سهیلا ترسیده همراه با سینی که لگن آب داخلش بود دستمال یک لیوان آب طلا وارد اتاق شد و گفت:

الهی بمیرم خانوم جان چی شده آخه؟ شما نصف شب تو جنگل چیکار می کردین؟ قربونتون برم چرا به فکر خودتون نیستین...؟

با صدای داد فرهان حرفش نصفه موند ترسیده از جا پرید.

— بسه هیچی نمیخوام بشنوم بیرون کسی نیاد اتاق.

نزدیکم شد روی تخت تو خودم مچاله شدم از وحشت زیاد میلرزیدم به حالت تسلیم دستاش رو بالا برد.



— چیزی نشده آروم باش ترسیدی.

لبوان آب طلا رو به دهنم نزدیک کرد جرعه ای ازش نوشیدم اما انگار
فایده نداشت قلبم همون قدر تند می تپید.

— گندم چرا رفتی بیرون؟

.....

— از من ناراحت شدی؟

سرم رو با وحشت تکون دادم و اشک ریختم نمیدونستم چه بلایی سرم
اومده بود و چرا نصف شب از جنگل سر در آوردم؟! چیزی یادم نمیومد.
ترسیده هق زدم چیزی نمی تونستم از وحشت بگم.

فرهان صورتم رو قاب گرفت و جدی گفت:

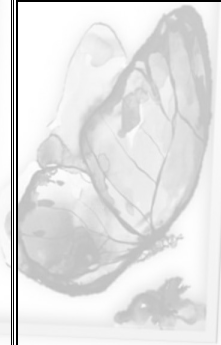
گریه نکن گریه نکن بگو چی شده حرف بزن دو کلوم تیمسار بردت؟

با خوف سرم رو به نشونه منفی تکون دادم اشک ریختم من فقط
ترسیده بودم.

از ته دل هق میزدم و میلرزیدم فرهان وحشت کرده بود از دیدن حالم
هراس به طرف در رفت.

— خانوم بزرگ گندم حالش بده بیا.

دندونام چلیک چلیک به هم میخورد ؛ تنها چیزی که توی دهنم میومد
صدای خرناس ها و نفس نفس زدنا ی گرگی بود که چند دقیقه پیش



فاصله ای باهام نداشت ، اگه غلامعلی نیومده بود تیکه پاره م می کرد
خودم به درک جنین ۵ ماهم رو چیکار می کردم .

هیچ صدایی از اطرافم نمی شنیدم انگار که توی اون لحظه گیر کرده
بودم ؛ دستم رو روی گوشام فشار دادم تا نشنوم صداش رو یه دفعه
با سیلی محکمی که خانوم بزرگ توی گوشم زد به خودم اومدم.

صدای حق هقم قطع شد؛ لرزشم همینطور مظلوم بهش نگاه کردم فرهان
دستش روی گونه داغم نشست و جای سیلی ش رو نوازش کرد.
_خوبی نفسم؟

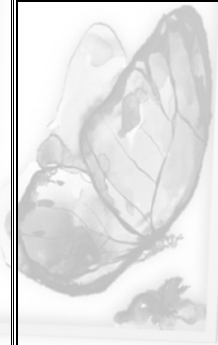
سرم رو آرام تکون دادم که گفت:
چرا حرف نمیزنی؟

دوباره ترس به جونم افتاد اشکام روون شدند ؛ بی صدا اشک میریختم
فرهان بازوم رو توی دستاش گرفت محکم بغلم کرد توی گوشم زمزمه کرد.
_هیش چیزی نشده گریه نکن واسه چی گریه می کنی؟

_مادر این دختر ترسیده چشمش کردن زبونش بند اومد.
چشمای فرهان از وحشت درشت شد.

_چه غلطی کنم خانوم بزرگ؟

_نمیدونم پسر الان ترسیده همین که بچه ش از این همه رعب هنوز سالمه



جای شکرش باقیه.

انگار که تازه به فکر بچه افتاده باشم دستم رو روی شکمم کشیدم ضربات
بچه کندتر شده می ترسیدم بلایی سرش بیاد.

توی دلم زمزمه کردم "خدایا خودت پشت پناه بچه م باش."

خانوم بزرگ نگاهی بهمون انداخت با چشمای خسته از خوابش رو بهش
گفت:

من میرم مادر کارم داشتی صدام بزن مواظبش باش استرس براش خوب
نیست.

فرهان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

چشم خانوم بزرگ.

از اتاق خارج شد و تنهامون گذاشت.

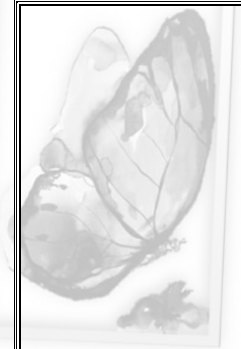
فرهان پتو رو روم مرتب کرد در اتاق و پنجره هارو قفل کرد؛ کنارم دراز
کشید.

بخواب خانومم عزیزدلم.

به سختی سعی کردم حرف بزنم و چیزی بگم.

می...تر...سم.

فرهان توی جاش نیم خیز شد و خوشحال از صحبت کردنم گفت:



من اینجام تا خود صبح ترست رو به جون میخرم فقط بخواب دردت
تو جونم.

گرگ...گرگه..صدای...نفساش...تو..گوشمه...

خودش رو بهم چسبوند محکم تن یخ کردم رو بغل کرد.

_هیس دیر نرسیدم که الان اینجایی این مهمه بهش فکر نکن باشه؟

جوابی ندادم این بار با مهربونی ادامه داد.

_قربونت برم استرس خوب نیست برای بچه بخاطر فسقلیمون آروم باش ،

فندق کوچولوی من.

دست گرمش رو محکم توی دستای سردم گرفتم و فشردم تا صبح تو همون

حالت خوابیدیم .

نصف شب وقتی میخواست ازم جدا شه حال خرابم رو که دید پشیمون شد

دوباره کنارم دراز کشید.

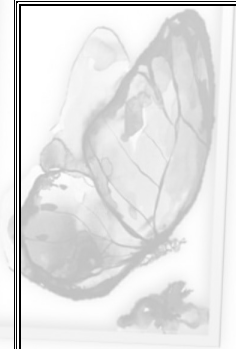
با نور خورشید چشمم رو باز کردم، دیگه از ترس دیشبم خبری نبود اما

با دیدن فرهان دلم گرفت ؛ دستش به احتمال زیاد خشک شده بود زیرم

تنم.

با پشت دست گونه ش رو نوازش کردم همیشه قبل من از خواب

بیدار میشد اما الان حدس میزدم بخاطر اتفاقات دیشب خسته است که



DONYAIE MAMNOE

تا این موقع بیدار نشده.

آروم لاله گوشش رو بوسیدم ؛ تکونی خورد اما بیدار نشد دم گوشش

با صدای آرومی گفتم:

فرهانم بیدار شو...

ترسیده از خواب پرید و گفت:

چیشده خواب بد دیدی چرا بیداری ؟

با کف دست گونه ش رو نوازش کردم و گفتم:

عشق من چیزی نشده صبحه گفتم بیدارت کنم.

اخمی کرد دستی به چشمای خوابالودش کشید؛ دستم رو به طرف خودش

کشید توی بغلش افتادم و از ته دل خندیدم ضربه ی آرومی با دستش

روی گونه م زد و گفت:

نخند ببینم چرا بیدارم کردی نامرد دیشب از دستت تو نخوابیدم؟

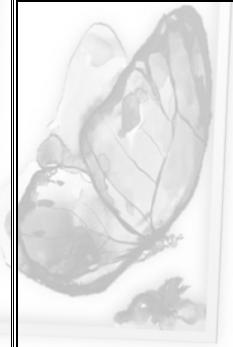
با لبای آویزون به صورتش زل زدم و گفتم:

به خدا نمی دونم چی شد یهو چشم باز کردم دیدم وسط جنگلم.

__یعنی کسی بردت؟

__نمیدونم فرهان ولی حس می کنم وقتی خواب بودم. ...

__خوب.



DONYAIE MAMNOE

_نمیخوام بترسونمت.

بی طاقت گفت:

بگو.

_آخه.

_عه میگی یا نه.

_میگم شاید تو خواب راه رفتم.

اخم غلیظی کرد و گفت:

این خزعبلات و از کجا در میاری؟

_باور کن راست میگم.

_گندم بس کن.

با غم نگاش کردم و گفتم:

نمیدونم چرا اونجوری شدم ولی از امشب باید همه درهارو قفل کنی.

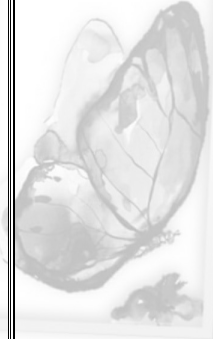
_باشه اما نمی خوام این حرفا رو جلو بقیه بزنی.

_چشم.

بوسه ای به چشمم زد و با محبت گفت:

الهی قربون جفت چشمت برم عزیز دل ، فرهان بدون تو من میمیرم.

_ا خدا نکنه.



_نی نی مون دنیا بیاد کمک باباش بشه مواظب مامانیش بشه.

_این فسقله چجوری میخواد مواظب من باشه یکی میخواد ۲۴ ساعت

بالا سرش باشه وقتی به دنیا بیاد.

_ولی بالاخره خان یه روستا میشه.

با بغض گفتم:

اما دختر شه ازدواج می کنه و اگه بیوه شه جلوی چشمم زنده زنده...

دستش رو روی دهنم گذاشت ، اجازه نداد بیشتر از این جلو برم با محبت گفت:

این رسم مسخره رو چند وقت دیگه تموم می کنم ، بسه این همه سال خون به جیگر همه کردن.

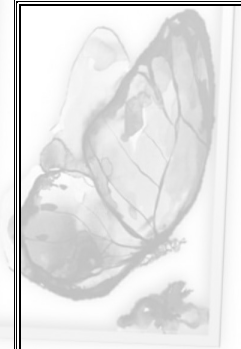
قطره اشکی از گوشه چشمم چکید با خودم فکر کردم فرهان فرشته ایه که خدا نه تنها در زندگی من بلکه تو این روستا قرار داده تا از این کار های احمقانه جلوگیری شه.

انگشت شستش روی اشک گونه م نشست و با عشق گفت:

خانوم باز گریه می کنی که...

لبام رو به هم فشردم و با بغض گفتم:

خیلی دوست دارم فرهان خیلی...



بازوم رو نوازش کرد و گفت:

بخاطر دوست داشتنم گریه می کنی؟

__نه.

__پس...؟

__واسه این که فکرشم نمی کردم خدا کسی به خوبی تو رو بهم هدیه کنه.

موهام رو بوسید و گفت:

منم فکرشو نمی کردم ولی کار خدا همینه غیر قابل پیش بینی چیزایی رو

بهت میده که تو ذهنت حتی جا نشه فقط کافیه باورش داشته باشی...

.

درست دو ماه از اون روزی که توی جنگل گم شدم میگذره ؛ تکون های

جنینم زیاد شده و بیشتر اذیتم می کنه با تیر کشیدن زیر دلم دستی روش

می کشم روی صندلی می شینم پاهام بد جوری ورم کرده بود کلافه از این

همه درد رو به در داد زدم.

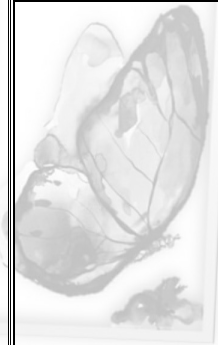
__سهیلا.

سراسیمه داخل شد ، با وحشت دستم رو گرفت.

__چیشده خانوم چرا رنگتون پریده؟

درد دیگه ای تو کمرم پیچید سعی کردم به روی خودم نیارم.

__چیزی نیست فرهان کجاست؟



__رفتن سر زمینا.

__یکی رو بفرست دنبالش بگو...__

هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که درد شدیدی توی رحمم پیچید.

کمرم به شدت تیر کشید احساس کردم پیرهنم خیس شد از ته دل جیغی

زدم دست سهیلا رو محکم فشردم.

__خانوم خاک تو سرم چیشد؟__

__کیسه آبم ...پاره شده وای خدا آخّ فرهانم بگو یکی بهش خبر...__

__باشه خانوم شما خودتون رو اذیت نکنید میگم.

به سختی بلندم کرد و به طرف تخت برد همزمان داد زد.

__بچه خان داره میاد قابله رو خبر کنید.

در حالی که از اتاق خارج میشد رو بهم گفت:

نترسید الان میگم خانوم بزرگ بیاد پشتون.

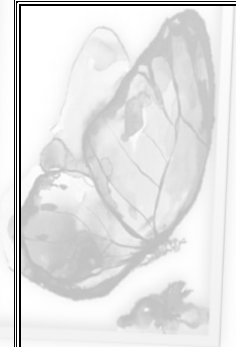
شکمم به شدت منقبض شده بود پتو رو چنگ زدم ، عرق سرد از روی

پیشونیم جاری شده بود نفس نفس میزدم کاش فرهان این جا بود حداقل

دردم کمی آرام میشد...__

فرهان"

با شروع درد زایمان گندم که خبرش رو کمیل داد ؛ بی وقفه سوار اسبم



شدم و به طرف عمارت رفتم راه طولانی نبود اما برای من انگار چند سال گذشت تا برسم.

به محض این که رسیدم اسب رو به دست غلامعلی دادم از پله ها بالا رفتم.

دو تا از زن های روستا جلو در اتاقمون مثل نگهبان ایستاده بودن صدای جیغ زدن های گندم از اتاق میومد ؛ بی طاقت جلو رفتم که یکی از زن ها گفت:

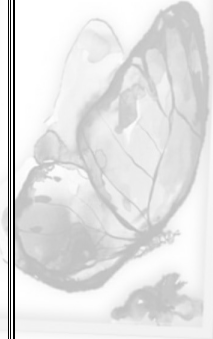
خان نمی تونید برید داخل.

عصبی پشش زدم در و باز کردم پشت سرم بستمش؛ خانوم بزرگ با چشمهای درشت شده از حیرتش چنگی به صورتش زد و گفت: این جا چی کار می کنی پسر؟ برو بیرون ببینم.

بی توجه بهش جلو رفتم دست گندم که از شدت درد قرمز شده و عرق کل صورتش و پوشونده بود گرفتم.

از فشار زیاد جیغ میزد و اشک میریخت قابله رو بهش گفت: دختر یکم بیشتر زور بزن.

دستش رو محکم گرفتم لاله گوشش رو بوسیدم و گفتم: عشقم یکم دیگه میدونم درد داری.



دستش رو بوسیدم دستم رو فشار داد و با آخرین توانش زوری به
خودش آورد صدای دادش تو کل اتاق پیچید.

_تموم شد.

با صدای قابله خوشحال به صورتش نگاه کردم بعد از بریدن ناف بچه
با خوشحالی گفت:

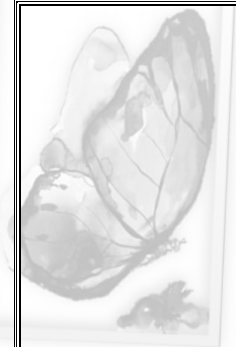
پسره خان پسر.

بچه رو برگردوند چند ضربه به پشتش زد صدای گریه ش بلند شد.
چشمای خانم بزرگ برق زد بچه رو از قابله گرفتم ؛ نزدیک گندم که
بی حال نگام می کرد ؛ بردم با دیدن بچه قطره اشکی از گوشه چشماش
سرازیر شد.

_گرسنه س خانوم جان باید شیرش بدید.

گندم به سختی سعی کرد دکمه های پیراهن رو باز کنه با یک دستم
بچه رو گرفتم با دست دیگه دکمه هاش رو باز کردم پسر رو توی بغل

گرفتش و سر س*ی*ن*ه ش رو به دهن نوزاد تازه متولد شده مون
نزدیک کرد ؛ تازه توی صورتش دقیق شدم پوست ش مثل گندمم سبزه
بود بقیه اجزای صورتش شکل خودم بود لب های بزرگ بینی کوچیک
چشم مشکی ابرو هاش خیلی کم پشت بود دلم ضعف رفت براش با



DONYAIE MAMNOE

ولع شیر میخورد.

— آخ.

— چیشد خانوم؟

— هیچی.

— خانوم بزرگ میشه تنهامون بذارید.

اطاعت کرد و خواست از اتاق خارج شه اما چشمش هنوز روی بچه بود .

با محبت رو بهش گفتم:

شیر که خورد بچه رو میارم پشتون.

لبخندی زد و با رضایت از اتاق بیرون رفت.

— درد داری دردت به جونم؟

— نه فقط.

— فقط چی عزیزم؟

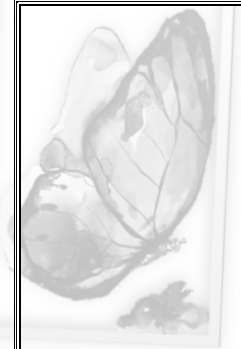
— یکم سر س*ی*ن*ه م میسوزه.

بوسه ای روی پیشونیش کاشتم و گفتم:

فدات بشم خانوم دیدی گفتم بچه پسره.

لبخند غمگینی زد و گفت:

آره اسمش رو فواد میداری؟



به چشماش زل زدم با پشت دست گونه ش رو نوازش کردم و گفتم:

دوست داری ویهان بذاریم؟

_نه فواد خوبه.

_هر چی تو بگی؟!

چشمای بچه بسته بود ؛ انگار خوابش برده از دست گندم گرفتمش

و گفتم:

استراحت کن بچه رو میبرم بدم خانوم بزرگ.

با صدای گرفته ای گفت:

باشه.

چشماش رو بست از اتاق بیرون رفتم رویه سهیلا که پشت در بود و

با دیدن فواد چشماش برق میزد گفتم:

سهیلا برو اتاق رو تمیز کن ببین گندمم اگه نخوابیده ببرش حموم.

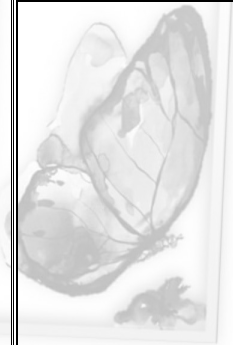
_چشم اقا.

_اگه خواب بود بیدارش نکنیا در اتاق رو هم قفل می کنی.

_حواسم هست آقا.

با نوک انگشت اشاره گونه فواد رو نوازش کرد با ذوق گفت:

چقدر شبیه شماست آقا قربونش برم.



DONYAIE MAMNOE

لبخندی زدم و گفتم:

برو خودتو لوس نکن چهار چشمی مواظب گندم باش.

سری تکون داد و به طرف اتاق رفت.

خانم بزرگ بچه رو که دستش گرفت ؛ نمی تونست جلوی لبخنداش رو بگیره.

__پسر اجازه میدی حمومش کنم؟

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

نمیدونم ضرر نداشته باشه؟!

لبخندی زد و گفت:

نه پسر ماشالله پسرت قوی وزنش هم خوبه انشالله چیزی نمیشه.

__میخواید چند تا از خدمتکارا رو خبر کنم؟

با ناراحتی نگام کرد.

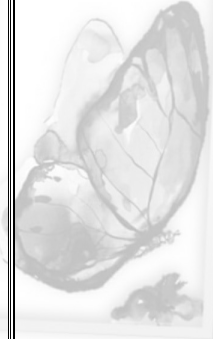
__اگه بهم اعتماد نداری صدا کن.

__خانم جون چه ربطی به اعتماد داره قربونت برم ؟ می ترسم بچه لیز

بخوره از دستت.

با حرص گفت:

__بعد از بزرگ کردن تو بقیه نوه هام اون قدر تجربه دارم که بدونم



چجوری کار کنم به جای وراجی هم برو لباساش رو بیار حوله ش؛

رو هم یادت نره شامپو مخصوص شم بیار.

مظلوم نگاهی بهش کردم و گفتم:

باشه.

جلو رفتم بوسه ای نرم روی گونه های پسر تپلم کاشتم از اتاق بیرون

اومدم تا وسایل مرده نیاز خانم بزرگ رو پیشش ببرم.

گندم"

نیمه های شب با صدای گریه فواد به سختی چشمم رو باز میکنم توی

جام نیم خیز میشم دلم به شدت تیر می کشه؛ بدنم رو منقبض می کنم بلکه

از دردش کمی کاسته شه به سختی فواد رو از روی گهواره برداشتم

لباسم رو باز کردم تا بهش شیر بدم.

فواد بی طاقت به لباسم چنگ میزد ؛ با ولع شیر میخورد با حسرت به

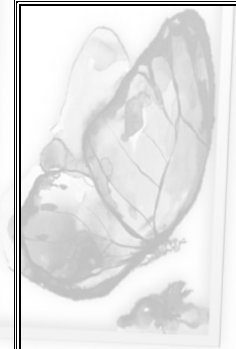
فرهان که عمیق خوابیده بود؛ نگاه کردم.

داشتم از خستگیم یه طرف درد کمر و دلم هم از طرف دیگه اذیتم می کرد.

موهای کم پشت پسر رو نوازش می کنم موقع شیر خوردن عرق می کرد

لبخندی به چشمای بازش زدم ؛ مثل چشمای جغد باز بود.

حدود ده دقیقه ای میشد که داشت شیر میخورد چشمم از بی خوابی زیاد



میسوخت داشتم ؛ میمردم برای یک دقیقه خوابیدن اعصابم به هم ریخته
بود بچه رو از خودم جدا کردم و با صدای آرومی گفتم:
بسه دیگه مامان.

با صدای گریه بلندش با ترس نگاهی کردم؛ فرهان هراسون از خواب بلند
شد و گفت:

چیشده ها؟

با حرص گفتم:

نمیخوابه شیر میخواد.

—خوب بهش بده.

—یه ساعت دارم همین کارو می کنم نمی خوابه.

بچه رو از بغلم گرفت بالا پایینش کرد دستی روی سر دردناکم گذاشتم

با خشم گفتم:

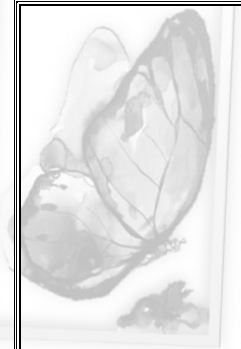
چه مرگشه؟

فرهان با تعجب نگام کرد و گفت:

گندم!

—چی؟ خوابم میاد ببرش بیرون صدای گریه ش رو اعصابمه فرهان خوابم

میاد.



نگاهی بهم کرد و گفت:

گرسنشه تا شیر ندی نمی خوابه.

دیگه گریه م گرفته بود ؛ عصبی موهام رو کشیدم بچه رو که داشت هنوز

نق میزد از بغلش گرفتم؛ دوباره لباسم رو باز کردم سر س*ی*ن*ه م رو

توی دهنش گذاشتم و چشمام رو بستم چرت زدم هنوز چند دقیقه نگذشته

بود که دوباره صدای گریه ش بلند شد ، سریع چشمام رو باز کردم این

باز با آرامش گفتم:

چیه ماما چیشده مگه شیر نمی خواستی؟

تکون تکونش دادم سیر شده بودم اما نمی فهمیدم دیگه واسه چی گریه

می کنه .

فرهان کنارم نشسته و با چشمای سرخ نگاش می کرد.

_شاید جاش رو خیس کرده گندم میخوای سهیلا رو بیدار کنم؟

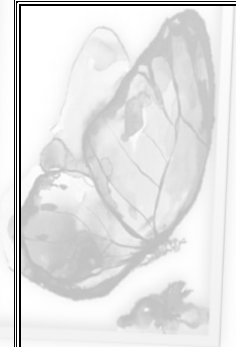
_نه گناه دار بذار ببینم.

شلوار فواد رو کمی پایین دادم بله خرابکاری کرده بود بغلش کردم.

و با حالت گریه گفتم:

برم بشورمش پیام.

_میخوای من بشورمش.



_همینم مونده بگن خان کهنه بچه عوض می کنه حاضر کن وساییش
رو تا بیام.

_مگه چیه الان کسی بیدار نیست که نمی فهمن تو بخواب تازه
زایمان کردی اصلا نباید تکنون بخوری.

مردد نگام کرد و گفت:

باشه مواظب بچه باش.

_از تو بیشتر مراقبم برو بخواب.

_میخوای بخوابونیش؟

بچه رو که داشت تا اون لحظه گریه می کرد با تکنون دادنش هم ساکت
نمیشد از دستم گرفت.

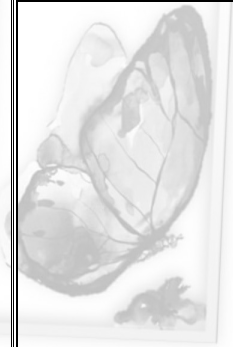
_آره میخوابی حالا یا نه.

لبخندی زد و گفت:

_با کمال میل.

فرهان"

با عجز نگاهی به بچه و نگاه دیگه ای به در بسته اتاقمون کردم
حالا چیکار کنم؟ دوباره نگاهی به در اتاقمون انداختم تا مطمئن شم
گندم نیستش از پله ها پایین رفتم، به در اتاق سهیلا که رسیدم لب



پایینم رو بین دندونم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

داشتم به این فکر می کردم در و بزنم یا نه که با باز شدن در اتاق

و چشمای یکی در میون بازش چند قدم عقب رفتم اول با دیدن

من ترسید جیغ خفیفی کشید، دستش رو جلوی دهنش گذاشت اما وقتی

بچه رو تو بغلم دید آرام شد ؛ با احتیاط جلو اومد و گفت:

خان این جا چیکار می کنید؟

به دروغ رو بهش گفتم:

بچه خرابکاری کرده گندم خواب بود ، دلم نیومد بیدارش کنم اومدم

در بزنم بیدارت کنم که خودت بیدار شدی .

_خوب بدینش به من.

با خنگی گفتم:

چی رو؟

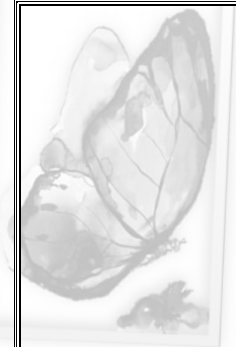
_بچه رو دیگه بدید بشورمش میسوزه ها.

_آها بیا مواظبتش باش منم برم وساییش رو بیارم.

_باشه.

بچه رو از بغلم گرفت و رفت سریع از پله ها بالا رفتم، دستمال کهنه

لاستیک بچه رو برداشتم خیلی نامحسوس اتاق رو ترک کردم ، دوباره به



طرف اتاق سهیلا که در حال صحبت شکلک در آوردن برای فواد بود رفتم و گفتم:

بیا اینارو بگیر پوشکش کن دارم میمیرم از خواب.
با صدام از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت.
_ترسیدی.

_آره.

به طرفم اومد و وسایل رو از دستم گرفت شروع کرد به پوشک کردن
بچه همزمان گفت:

_آقا از فردا اگه بخواید شبا من پوشکش می کنم هر وقت خواستید
بیدارم کنید.

دستی به سیبیلیم کشیدم و با خباثت نگاهش کردم.

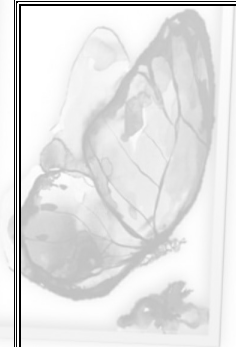
_دستت درد نکنه فقط به گندم چیزی نگو میترسم ناراحت شه واسه
بیدار کردن.

لبخند عمیقی از توجه گندم به خودش زد.

_خانوم لطف دارن این کار وظیفمه.

لبخندی زدم و گفتم:

تموم شد؟



بچه رو توی بغلش گرفت بوسی روی گونه ش کاشت به سمتم گرفتش.

_بله خان صحیح سالم تحویلتون.

_یادت نره چی گفتم خانم چیزی ندونه.

_چشم خان خیالتون راحت.

سری تکنون دادم و از اتاقش بیرون اومدم.

.

با صدای ظریف گندم غلتی زدم و جا به جا شدم.

_فرهان جان.

با خواب آلودگی گفتم:

هوم؟

_نمیخواهی بلند شی ساعت ده صبحه.

با وحشت چشمام رو باز کردم ؛ با برخورد شدید نور با چشمام دوباره

به همون سرعت بستمشون.

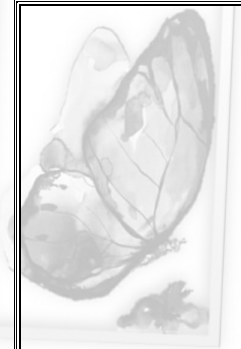
_چی؟ چرا بیدارم نکردی؟

_گفتم لابد خسته ای؟

عصبی دستی به صورتم کشیدم از جام بلند شدم یک آن چشمام سیاهی

رفت و بخاطر این که یهو بلند شدم ؛ سرم تیر کشید روی تخت نشستم

دستی به سرم کشیدم.



DONYAIE MAMNOE

گندم نگران بازوم رو گرفت و با محبت گفت:

چیشد عزیزم؟

— سرم گیج رفت.

با ناراحتی گفت:

خوب یکم صبر داشته باش تازه از خواب بیدار شدی پا میشی میخوای

بری اصلا امروز هیچ جا نمیذارم بری دیشب همه کارای بچه رو تو

کردی راستی زود خوابیدی؟

عذاب وجدان داشتم بخاطر این که فکر می کرد من بچه رو شستم .

لبخند زورکی زدم و گفتم:

آره زود خوابید.

نگاهی به تخت خالی فواد کردم و با جدیت رو بهش گفتم:

بچه کو؟

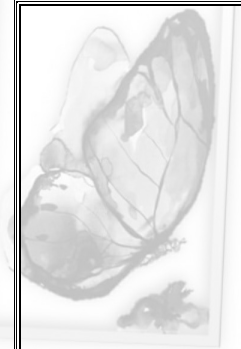
— پیش خانم بزرگه.

اخم غلیظی کردم و عصبی گفتم:

دیگه هیچوقت بچه رو بدون اجازه من پیش کسی نذار فهمیدی؟

— چی میگی فرهان اون مادر بزرگته ها.

عصبی داد زدم:



گفتم هیچ کس گندم فهمیدنش اگه سخته بگو یه کار دیگه برای بچه م بکنم.

با بغض نگام کرد فکر کنم تند رفتم ، نزدیکش شدم و با خشمی که حالا

جاش رو به آرامش داده بود بهش گفتم:

عزیز دلم فندقم شما که میدونی چقدر رو فواد حساسم.

_مگه فقط بچه ی توئه؟

_نه ، نه ببخشید ولی تربیتش با توئه اگه هی بفرستیش اینور اونور

خلق و خوی بد بقیه روش تاثیر میذاره.

_اون هنوز هیچی نمیفهمه.

کلافه دستی به سیبیللم کشیدم.

_بی خیال نمی خوام الکی بحث کنیم.

_آره دیگه حرفت رو میزنی آخرشم اینو میگی.

با مظلومیت گفتم:

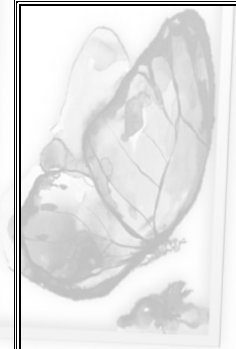
گندم بسه حوصله ندارم سرم درد می کنه.

به طرف لباسش رفت پالتو بلندی تنش کرد از اتاق بیرون رفت ؛ کلافه

دنبالش رفتم دم در عمارت که رسید دستش رو گرفتم و با جدیت گفتم:

با این حالت کجا میری؟

_دارم میرم جنگل ولم کن.



نمی تونست حتی درست راه بره دنبالش راه افتادم بعد از چند دقیقه
پیاده روی ، رو یه درخت قطع شده نشست با انگشتاش بازی کرد .

کنارش نشستم با محبت گفتم:

خانمم چرا این جوری می کنی چیزی شده؟

نه.

پس چرا مثل دختر بچه ها قهر کردی راه افتادی تو دل جنگل؟

چون بعضی وقتا حس می کنم نمی فهمیم.

طلبکار رو بهش گفتم:

من؟

با تخیسی گفت:

بله.

گندم خاتون من که هر کاری میخوای می کنم.

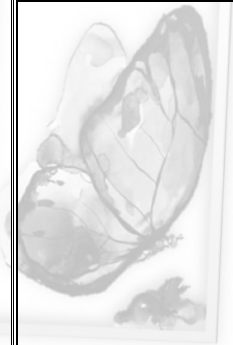
آره اما بخاطر بچه باهام دعوا می کنی سرم داد میزنی.

لبخندی زدم محکم در آغوشش گرفتم دست و پا میزد تا خودش رو آزاد

کنه بی توجه به داد و تقلاهاش گفتم:

پس خانم به بچه خودش حسودی می کنه آره؟

ولم کن آره حسودی می کنم چون هیچ کس رو به اندازه من دوست



نداشتی.

_مگه الان دارم؟

_آره.

_اشتباه می کنی خانوم اصلا به این حسادتت فکر کردی آخه کدوم مادری

به بچه خودش حسودی می کنه.

اخماش تو هم رفت.

_پس دیگه سر فواد حق نداری با من دعوا کنی؟

_دیگه؟

از جاش بلند شد و دستم رو کشید مجبور شدم بایستم دستش رو به

طرف کتم برد همزمان گفت:

دیگه این که دلم واسه این کار تنگ شده.

بلافاصله لباس رو روی لبام فشار داد ، صورتم رو قاب گرفت شوکه

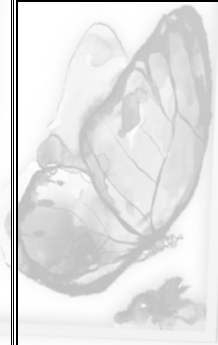
شده بودم اما یکم که گذشت همراهیش کردم دستم رو روی کمرش

فشار دادم کمی پایینتر بردم دستش رو روی دستم گذاشت و فشار

داد با لبخندی مرموز ازم جدا شد با دهن باز نگاش می کردم.

_چطور بود؟

بی اختیار گفتم:



_عالی.

چشمکی زد خواست به طرف عمارت راهی شه که دستش رو کشیدم

با بد جنسی گفتم:

کجا میزنی در میری؟

_بچه تنهاست مگه نگفتی...؟

اجازه ندادم بیشتر صحبت کنه لبام رو روی لباش چسبوندم عمیق مکیدم

دستم رو از بین پیرهنش رد کردم به کمر برهنه ش رسوندم با محبت

شروع به نوازش کمرش کردم ، گندم هم بیکار نموند دستش رو توی

موهام فرو کرد باهاشون بازی کرد .

_دوستت دارم فندق.

_عاشقتم.

پاهاش سست شده بود به سختی وایساده بود ؛ روی دستام بلندش کردم.

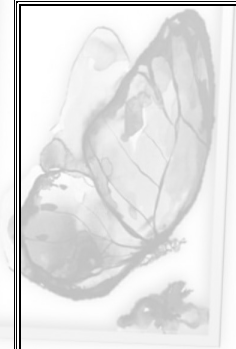
روی همون درخت قطع شده نشستم و با محبت کمرش رو ماساژ دادم.

_هنوز درد داری؟

_خیلی کم.

_بدنت ضعیفه باید بگم سهیلا برات کاچی درست کنه.

_چرا سهیلا آشپزه؟



بی تفاوت گفتم:

چه فرقی می کنه؟

چشماش رو ریز کرد و چیزی نگفت.

گندم"

بچه رو از بغل خانم بزرگ گرفتم ، همون جا لباسم رو باز کردم تا بهش

شیر بدم با اخم به لحظه برخورد فرهان و سهیلا فکر کردم چه حرفی

با هم داشتن اون هم پنهونی در گوشی .

سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم از ذهنم دور بشن لابد کاری داشتن

که به من مربوط نیست .

اصلا چرا باید به اون دختر حسادت کنم؟ جدیداً خیلی حساس شدم به

کوچیکترین حرکت فرهان واکنش نشون میدم.

_مگه کری دختر یه ساعته دارم صدات می کنم.

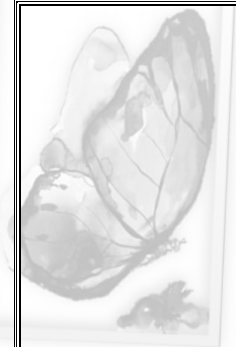
با صدای بلند خانم بزرگ از جا پریدم و گفتم:

جانم؟

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

میگم لباسات گلی شدن دستاتم کثیفه رفتی اتاق بشور بچه مریض نشه.

نگاهی به دستام کردم و رو بهش گفتم:



دستم که تمیزه خانم جان.

_حالا بشوری چیزی میشه میگم بچه حساسه سریع میکروب جذب می کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

چشم خانم بزرگ.

_آفرین.

پشت لبم میسوخت و بوسه چند ساعت پیش رو بهم یادآوری می کرد.

دستی پشتش کشیدم و لبخند عمیقی زدم .

پسرم همون طور موقع شیر خوردن خوابیده بود. بوسه ای روی گونه ی

تپش زدم بغلش کردم و آروم گفتم:

خانم بزرگ خوابید دستتون درد نکنه من دیگه میرم.

مثل من با صدای آرومی جواب دادم.

_برو دخترم مواظب نوم باش.

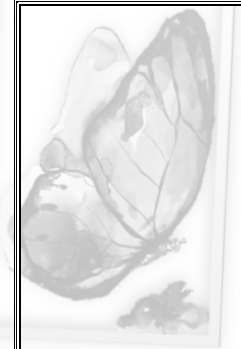
_چشم.

از اتاق که خارج شدم به پایین پله ها نگاه کردم فرهان هنوز در حال

صحبت با سهیلا بود ؛ اخم غلیظی کردم آروم صداش زدم.

_خان میشه بیاید کمک.

فرهان ابرویی بالا انداخت بعد از گفتن چیزی رو به سهیلا بالا اومد کنارم



ایستاد با هم داخل اتاق شدیم ؛ برگشتم رو بهش با لحن شوخی آمیخته
به حسادت گفتم:

چی می گفتید یه ساعته؟

_هیچی خانم حرف خصوصی بود.

اخمی کردم و با حالت قهر بچه رو روی گهواره ش گذاشتم گوشه ای از
تخت نشستم.

کنارم نشست لبخندی برای اذیت کردنم زد و گفت:

اگه حسودی کنی...

با انگشت اشاره ضربه ای به بینیم زد و همزمان ادامه داد.

_این میسوزه فندق سوخته م تلخ میشه اون وقت فرهان نمی تونه فندقش
رو بخوره بعد میرم سراغ یه تر و تارش.

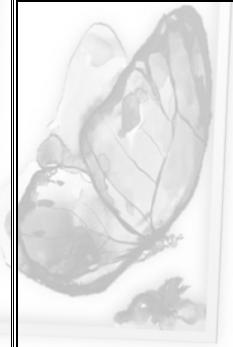
اخمی کرده چشم غره ای رفتم.

_فرهان بیخود می کنه تو دهنش اون قدر فلفل میریزم که نتونه لب به
چیزی بزنه.

قهقهه ای زد و همزمان لب باز کرد.

_دلت میاد خانم؟!

_آره چشمتم بره دنبال کس دیگه چشمتم در میارم.



بازو هام رو گرفت و من رو به طرف خودش برگردوند.

_این رو میخوای در بیاری.

چشمش رو گرد کرد خنده م گرفته بود بزور جلوی خنده م رو گرفتم.

میدونست هر وقت چشمش رو اینجوری می کنه نمی تونم جلوی

خودم رو بگیرم ؛ اون قدر که با نمک میشد دلم میخواست لپش رو گاز

بگیرم اما باید میفهمید که از حرف زدنش با بقیه زن ها حس ناخوشایندی

دارم.

_خان.

_درد خان باز میخوای حرص بدی من رو.

_آره.

مکشی کرد و زل زد بهم یه دفعه به طرفم حمله کرد روی تخت

خوابوندم شروع کرد ، به قلقلک دادنم بزور جلوی قهقهه زدندم رو

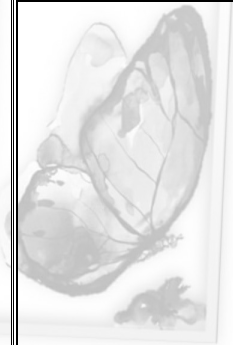
گرفته بودم تا بچه بیدار نشه با تیر کشیدن دلم آخی گفتم فرهان

ترسیده از روم بلند شد و گفت:

چیشد؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

دلم درد گرفت.



DONYAIE MAMNOE

— آخ من قربون اون دلت برم.

— خدا نکنه.

— گندم.

— جان؟

— چرا جدیدا این قدر عصبی شدی؟

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

من.

— آره دیشب سر بچه داد زدی ظهروم که اون جوری
با غم گفتم:

دیشب وقتی شما داشتی خواب هفت پادشاه رو میدیدی من بدبخت با

صدای جیغ و داد سازده بیدار شدم یه ربع بهش شیر دادم سیر نشد

منم خواب چشمم رو داشت می برد ؛ بدنم از یه طرف درد می کرد

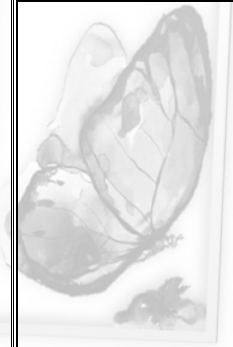
شدید اونوقت...

انگشت اشاره ش رو روی لبام گذاشت.

— ببخشید.

مظلوم نگاش کردم با شیطنت چشمکی زد.

— مثل این که پسر مم فهمیده چقدر شیرینی مزه ت بدجوری زیر زبونش



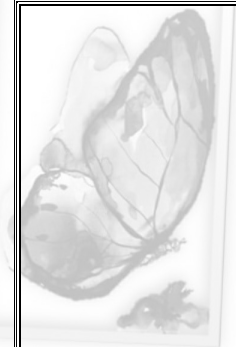
رفته که ولت نمی کرده پدر سوخته.

لبام از خنده گشادم کش اومد نوک انگشتش رو که هنوز روی لبام بود
عمیق بوسیدم.

به چشمم زل زد و گونه م رو نوازش داد بهم نزدیک شد صورتش چند
سانتی صورتم بود که صدای گریه فواد بلند شد.
با خنده به سمتش رفتم و از روی گهواره برش داشتم به چشمش زل
زدم.

توی دستم تکونش دادم آروم با لحن بچگونه ای گفتم:
عزیزم چی شده جانم ماما گرسنه الان بهت شیر میدم گریه نکن.
روی تخت نشسته بودم و همینجوری داشتم باهاش صحبت می کردم
بهش شیر می دادم با سنگینی نگاه فرهان چشم بهش دوختم زل زده
بود به فواد که با ولع داشت شیر می خورد تک سرفه ای کردم که
سرش رو بلند کرد و با چشمای قرمزش نگام کرد.
_میشه بری یه چیزی بیاری بخورم صبحونم نخوردم.
گیج سرش رو تگون داد و دستی توی موهاش کشید.

با ولع کبابی که غلامعلی درست کرده بود رو میخوردم بچه رو خوابونده
بودم خیالم از بابتش راحت بود فرهان با خنده نگام می کرد و گفت:



تند نخور دختر سکسه ت میگیره ها.

_هیچی نمیشنوم الان بذار غدام رو بخورم.

دوباره خندید.

_بخور نوش.

لقمه بزرگی از برنج و کباب گرفتم خوردمش با زور و ضرب داشتم
میجویدمش که فرهان خنده از ته دلی کرد لیوانی دوغ به طرفم گرفت.
_خفه شدی دختر بیا.

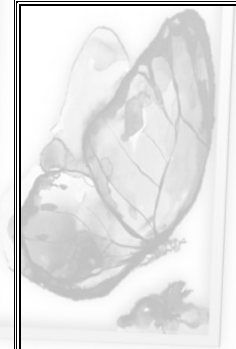
دوغ رو نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم به پشتی تکیه دادم.

_وای فرهان چرا این قدر خوشمزه شده تا حالا کباب به این خوبی
نخورده بودم؟

_غلامعلی کباب هاش حرف نداره میگم فردا هم درست کنه برات خالی
بخور واست خوبه فندقم فقط مواظب باش زیاد پر خوری کنی میشی
مثل سنا بانو اون موقع مجبور میشم یه زن لاغر بگیرم.

عصبی مستی به بازوش زدم و ابرویی بالا انداختم.

_اون وقته که به غلامعلی میگم به جای گوشت ، خان کباب کنه برام.
صدای قهقهه ش بلند شد هیس بلندی گفتم به بچه اشاره کردم صداش رو
پایین آورد و با خبثت گفت:



من رو کباب کنی خانم بزرگ میاد سراغت اونوقت فرهانی نیست که
جلوش رو بگیره ها.

__پسرم که هست.

ابرویی بالا انداخت.

__این توله فندقت میخواد جلو خانم بزرگ رو بگیره؟

__پس چی جلو دنیا وایمیسته واسه مامانش شک داری؟

__بر منکرش لعنت.

برای یک لحظه غم بزرگی توی دلم نشست.

__چی شد خانم؟

با بغض گفتم:

فکر نبودتم دیوونم می کنه.

به طرفم اومد کنارم نشست محکم و با محبت بغلم کرد قطره اشکی که

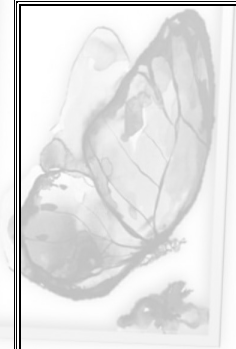
از گونه م در حال جاری شدن بود رو بوسید.

__الان که هستم خانم فکر آینده رو نکن.

سرم رو روی بازوش گذاشتم چشمام و بستم موهام رو اون قدر

نوازش کرد که همونجور نشسته مست خواب شدم.

طبق روال این چند روزه با صدای فواد از خواب بیدارم میشم و با همون



چشمای خواب آلود شروع به شیر دادن می کنم باورم نمیشه تو این
یک ماه این قدر بزرگ شده باشه گونه تپش و بوسیدم ، سرش رو
آروم نوازش کردم.

فرهان با سر و صدای شیر خوردن بچه چشماش رو کمی باز کرد از
جاش به سختی بلند شد.

فواد درست بعد از شیر خوردن خراب کاری کرد ، لبخند دندون نمایی زدم.
بعد از مطمئن شدن از این که کامل کارش رو انجام داده به سمت فرهان
گرفتمش و با پرویی گفتم:

دست گلت رو میبوسه.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

اینم از خان روستا باید بره کهنه بچه بشوره.

_خودت قبول کردی چیکار کنم؟

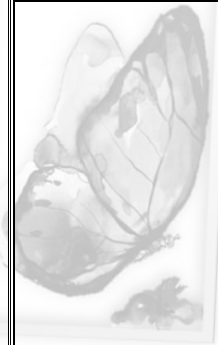
با اخم از جا بلند شد بچه رو بغل گرفت.

_ب خواب صبح بد اخلاق نشی باز خودم بقیه کاراشو می کنم.

لبخندی زدم بالشتی بغل گرفتم خواستم ؛ بخوابم که احساس کردم خودمم

نیاز دارم به دستشویی رفتن دارم در اتاق رو باز کردم خواستم از پله

پایین برم که با دیدن فرهان دم اتاق سهیلا در حالی که یکی از دستای اون



رو بین دو دستش می فشرد خشکم زد.

_دستت درد نکنه خان.

_مگه نگفتم با من راحت باش بگو فرهان البته جلو خانم بزرگ و گندم

حواست باشه نگی ، راستی خانم کوچیک نفهمه چیزی خیلی مراقب

باش از دهننت نپره این چند شب و...

_خیالت راحت باشه خان حواسم جمعه.

چند شب چه شبی؟ بغض بیخ گلوم چسبیده بود چرا فرهان باید نصف شبی

میومد سراغ سهیلا، چرا دستش رو گرفت؟ چرا بهش گفت چیزی به من

نگه ؛ مگه چیکار کرده بودند؟ ناباور سرم رو تکون دادم سریع وارد اتاق

شدم روی تخت دراز کشید چند دقیقه بعد به طرف گهواره اومد فواد رو

روش گذاشت خودم رو به خواب زده بودم اما زیر چشمی نگاش می کردم

به سمتم که اومد چشمام رو کامل بستم نزدیکم شد بوسه ای به شقیقم زد

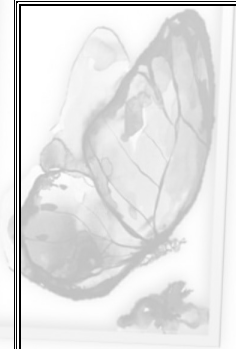
صورتتم از انزجار جمع شد.

فرهان که فکر می کرد خوابم و با این کارش بیدارم ممکنه بکنه

سریع ازم جدا شد تصور این که با لبایی که من صاحبش هستم زن

دیگه ای رو بوسیده داشت ، دیوونه م می کرد بغض گلوم رو چنگ

می زد احساس می کردم گلوم زخم شده وقتی صدای نفس های منظمش



توی گوشم پیچید مطمئن شدم خوابیده سرم رو توی متکا فرو بردم.
اشکام روی گونه هام جاری شدن اون قدر اشک ریختم و فکر کردم
که کم کم هوا روشن شد و دیگه اشکی برای ریختن نداشتم باورم
نمیشد این کارو باهام کرده باشه.

نمیدونم ساعت چند بود و چه وقت از صبح که با دستای حلقه شده ش
دور کمرم از فکر بیرون اومدم.

_خانم چرا بیداری چشمت چرا باد کرده؟

نگاه سردم رو بهش دوختم با بی احساس ترین لحن ممکن گفتم:
_تا صبح نخوابیدم.

_چرا عزیزم؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

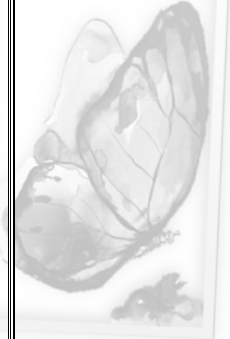
حوصله ندارم حالم بده.

اخم پررنگی روی صورتش نشوند بهم نزدیک شد.

_تو یه چیزیت هست نکنه بچه نداشته بخوابی ها؟ مثل اون سری؟

عصبی با صدای کنترل شده ای رو بهش گفتم:

هیچیم نیست میشه ولم کنی برو سرکار برو سر زمین چمیدونم یه
جایی که صدات نره رو اعصابم.



با حیرت نگام کرد.

—یعنی چی این حرفت گندم ، چرا اینجوری تو؟

شب میخوابی صبح پا میشی هر روز یه بهونه پیدا می کنی واسه دعوا مگه

من چیز بدی بهت گفتم که با من اینجوری حرف میزنی؟

بدون این که نگاش کنم عصبی پوست لبم رو میکندم.

—یه من نگاه کن ، نکن اون لا مصب رو.

با فشار دستش روی چونه م عصبی دستش رو پس زده و با خشم فریاد زدم.

—دست به من نزن.

یقه لباسم رو گرفت در حالی که با خشم به چشمم زل زده بود گفت:

چه مرگته چی میخوای؟

با صدای گریه بچه دستش رو پس زدم، بغضم شکست بچه رو از روی

تخت بلند کردم از اتاق خارج شدم سهیلا و خانم بزرگ پشت در ایستاده

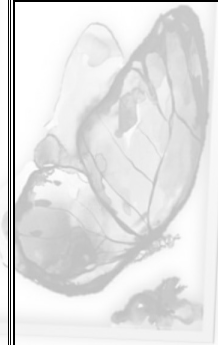
بودند نگاه پر نفرتم رو روانه صورت سهیلا کردم، از پله ها پایین رفتم.

فرهان این بار دنبالم نیومد فکر این که با اون دختر باشه دیوونه م

می کرد.

به طرف جنگل راهی شدم و روی همون درختی که اونروز با فرهان

روش عشق بازی کردیم نشستم فواد رو روی شونه هام گذاشتم آروم به



کمرش ضربه زدم.

_جانم مامان گریه نکن پسرم.

با بغض گفتم:

_میریم خونه الان میریم عزیز دلم بذار مامان یکم آروم شه.

از خودم جداش کردم به صورت سفیدش که هیچ شباهتی به من نداشت

انگار یه نسخه کپی شده از پدرش بود نگاه کردم.

آخ فرهان با من چیکار کردی تو که قول داده بودی هیچوقت اشک به

چشمام نیاری...

با صدای گریه بچه لباسم رو باز کردم س*ی*ن*ه م رو داخل دهنش

گذاشتم شروع کرد ، به میک زدن با غصه به صورتش نگاه کردم

چشماش مثل باباش درشت و لباسش هم مثل اون بزرگ قلوه ای شکل

بود رنگ چشماش مشکی اشکام رو با دست راستم پاک کرد سر کم

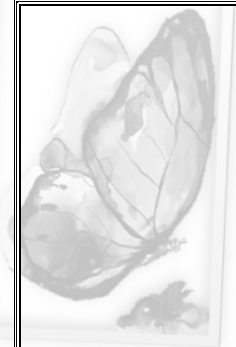
موش رو نوازش کردم.

_وسط جنگل با این وضعیت نشستی به بچه شیر میدی؟

با صداش ترسیده از جا پریدم س*ی*ن*ه م از دهن بچه بیرون

اومد شروع به گریه کرد ، بی توجه بهش اشکام رو پاک کرده و

دوباره نشستم و شروع کردم به شیر دادن بچه روم رو ازش برگردوندم.



نزدیکم نشست حق به جانب رو بهم گفت:

باز سر چیزای چرت و پرت ازم قهر کردی؟

هیچ جوابی بهش ندادم.

—حداقل بگو از چی ناراحتی منم بدونم شاید بتونم درستش کنم ها؟

—مشکل اینه دیگه دوست ندارم.

با این حرفم آتیش گرفت و از شونه م گرفت ؛ با خشم برم گردوند.

بلند داد زدم.

—بچه بغلمه ها.

بی توجه به حرفم در حالی که دندوناش رو به هم فشار میداد گفت:

یعنی چی دوسم نداری؟ مگه من مسخره توام گندم همین الان به چشمم نگام

کن بگو دوسم نداری.

سرم رو پایین انداختم و به بچه نگاه کردم که عصبی گفت:

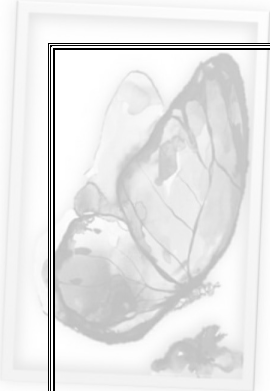
چرا نمیگی چته؟

اگه چیزی از خیانتش میفهمید میدونم بیشتر تحقیر می شدم نمیدونم

شاید اگه میدونست که از همه چیز خبر دارم شاید از خونه هم بیرونم

می کرد فوادم رو می گرفت نه خدای من ترسیده از جا پریدم.

فرهان با تعجب نگام کرد.



چیشد گندم حالت خوب نیست یه چیزی بگو خوب؟!

با بغض نگاش کرد و عاجز گفتم:

بچه م رو نگیر باشه؟

با خشم کنترل شده ای گفتم:

گندم دیگه داری دیوونه م می کنی چرا باید پسرت و ازت بگیرم؟

آروم آروم نزدیکم شد و همونطور همراه بچه محکم در آغوشم کشید.

فکر این که با سهیلا رابطه داشته باشه دیوونه م می کرد آرامشم

رو که دید با لحن آرومی گفتم:

نمیخواهی چیزی بگی؟

سرم بخاطر نخوابیدن گیج میرفت ؛ بدنم مست شده بود بچه رو

محکم توی بغلم گرفتم و گفتم:

بریم حالم بده.

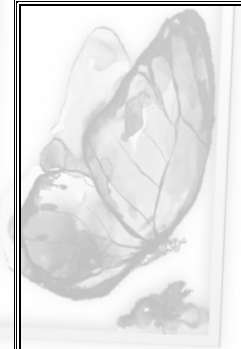
دستش رو دور شونه م حلقه کرد، تا دم عمارت هیچ کدوم حرفی

نزدیم وقتی داخل خونه شدیم فرهان رو به یکی از خدمتکار ها

با جدیت گفتم:

یه گل گاو زبون برای خانم درست کنید صبحونه مون رو هم داخل

اتاق میخوریم.



دختر با چشمای سردش زل زد بهش ، چشمی گفت به طرف آشپزخانه حرکت کرد.

با نوازش دستای فرهان چشمام رو باز کردم بوی عطر تنش داخل بینیم پیچید چشمای خمارم رو به صورتش دوختم نمیدونم چه چیزی براش کم گذاشتم که لایق خیانتش باشم ، خیانت این واژه مدام توی سرم جولون میداد اجازه هر فکری رو ازم سلب می کرد شاید رفتن از اینجا همه چیز رو درست می کرد با خستگی رو بهش گفتم: بریم.

_کجا عزیزم؟

با بغض گفتم:

چه میدونم بریم یه جای دیگه زندگی کنیم.

کلافه از بغض نشسته توی گلوم و چشمای خیسم گفت:

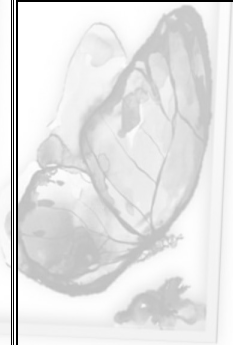
باشه خانم اگه حالت رو خوب می کنه بریم.

_خودمون سه تا هیچ کس نباید بیاد باهامون حتی خانم بزرگ.

رنگ که از صورتش پرید شک م چندین برابر شد دیگه حتی نفس

کشیدن هم برام سخت شده بود .

ناباوریم رو پشت نگاه پرسش گرم پنهان کردم و گفتم:



DONYAIE MAMNOE

چیزی شده انگار دوست نداری تنها باشیم؟

_نه آخه کی آشپزی کنه؟

پوزخندی توی دلم به این بهونه مسخره ش زدم .

_خودم آشپزی می کنم.

لبخند مصنوعی زد و گفت:

باشه عزیزم.

از اتاق که خارج شد اشکای منم با رفتنش جاری شدن.

فرهان"

موقع شام به صورت گندم زل زده بودم چشمم ازش برنداشتم مطمئن

بودم هنوز یه مشکلی داره والا اینجوری غذاش رو بی اشتها نمیخورد.

دیگه نمیدونستم چیکار باید بکنم جدیداً از دستش کلافه می شدم رفتاراش

اصلاً عادی نیست ته چشماش غم بود؛ اما نمیگفت از چی ناراحته

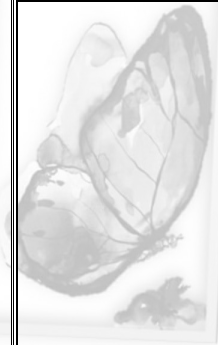
دیگه داشتم دیوونه میشدم هنوز دو قاشق از غذاش نخورده بود

که بشقاب رو پس زد.

_غذات رو تموم کن.

به سردی رو بهم گفت:

میل ندارم.



عصبی شدم با مشت ضربه ای به کف دستم زدم.

_چرا نداری مگه مشکل حل نشده پس چرا هنوز ناراحتی چی میخوای

گندم چی کم داری بگو بهت بدم؟

چشمای خیسش رو که دیدم عصبی بازوش رو گرفتم از جا بلند شدم

مجبورش کردم روبروم بایسته.

_منو نگاه کن داری خسته م می کنی با این کارات.

گریه ش تشدید پیدا کرد احساس می کردم یکی قلبم رو توی دستاش

فشار میده با حق گفت:

بریم خواهش می کنم از این جا بریم.

_کسی چیزی بهت گفته اگه میخوای بریم باید دلیلش رو هم بگی.

_نمی تونم بگم چرا نمی فهمی؟

مشتای بی جونش رو روی سینه م میزد، مغزم داشت منفجر میشد از

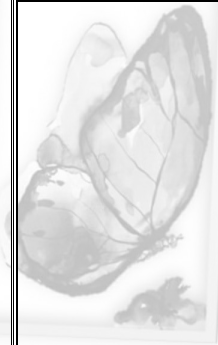
این که درد کشیدنش رو میدیدم اما نمیتونستم کاری کنم کاش میگفت

چرا تو این حاله.

دستی روی سرش کشیدم نوازشش کردم با صدای گرفته ای گفت:

فرهان.

_جانم؟



با بغض ادامه داد.

_دوستم داری؟

اخمی کردم وبا جدیت گفتم:

_گندم این چه سوالیه معلومه که دوست دارم؟

صورتش در هم رفت با خودش درگیر بود اما نمیدونستم واسه چی!

باید این موضوع رو خیلی زود حل می کردم نمی تونستم دیگه بیشتر

از این حال و روز بد گندم رو تحمل کنم.

گندم"

گوشه ای پنهان شدم فرهان و سهیلا رو زیر نظر داشتم با هم حرف میزدن

ریز ریز میخندیدن حالم گرفته شده انگار کسی قلبم رو داشت تکه تکه

می کرد ، حسادت تو جای جای تنم رخنه بست.

دندون هام رو به هم فشار می دادم با حرص و خشمی مهار نشدنی نگاشون

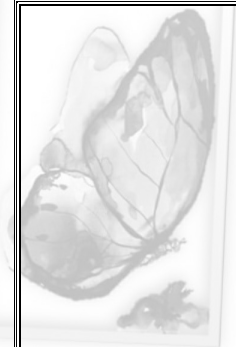
می کردم یه دفعه فرهان برگشت به طرفی که من بودم سریع خودم رو قایم

کردم، وقتی مطمئن شدم نگاش سمتم نیست به طرف اتاق رفتم پتو رو روی

سرم کشیدم تا خود صبح بی صدا اشک ریختم فکر خیانتش دیوونه کننده

بود.

با برخورد شدید نور خورشید چشم باز می کنم نه فواد کنارمه نه فرهان



ترسیده از جام بلند میشم کل اتاق رو می گردم وقتی از نبودشون مطمئن
میشم سراسیمه از اتاق بیرون میام با دیدن بچه که توی دستای سهیلاس
نفسم بند میره عصبی به سمتش میرم فواد رو از دستاش می گیرم و با
داد میگم:

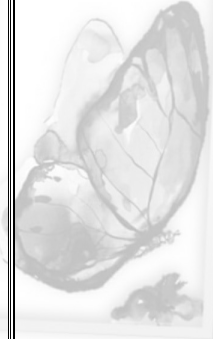
کی گفته بچه من رو برداری احمق مگه من به تو اجازه دادم؟
سهیلا بغ کرده نگام کرد با صدای فرهان که از پشت سرم میشنوم سر جام
خشکم میزنه.

_من اجازه دادم بهش مشکلی با این قضیه داری؟
عصبی نفس نفس میزنم بغض بدی در حال خفه کردنمه با خشم نگاش
می کنم.

_آره مشکل دارم نمیخوام بچه م دست ف*ا*ح*ش*ه ای که با شوهرم...
قبل از این که حرفم کامل شه با صدای فریاد فرهان خفه شدم باورم نمیشد
بخاطر سهیلا سرم داد بزنه همه دورمون جمع شده بودند با بغض نگاش
کردم خواستم از خونه خارج شم که جلوی راهم رو گرفت و عصبی گفت:
کجا؟

_به تو ربطی نداره.

_بچه رو بده دست سهیلا بعد هر جا دلت خواست می تونی بری.



ناباور سرم رو تکنون دادم با بغض عقب عقب رفتم با صدایی که
انگار از ته چاه در میومد گفتم:

نه نمیدم بچه مو.

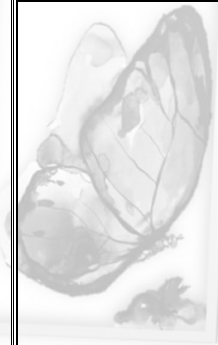
صدای حق حق سهیلا روی عصابم بود؛ داشت مظلوم نمایی می کرد دلم
می خواست موهاش رو از ته بکنم با خشم نگاش کردم.
_خانم بخدا اون جور که شما فکر می کنید...

_ساکت شو سهیلا نیازی به توضیح نیست من هر کاری دلم بخواد از
این به بعد می کنم به کسیم مربوط نیست هر کی ناراحت می تونه
از این خونه بره.

با حیرت سری تکنون دادم عقب عقب رفتم بغض بیخ گلوم چسبیده بود
و اجازه نفس کشیدن رو ازم سلب کرده بود.

در حالی که فواد رو توی بغلم سفت گرفته بودم با سرعت از پله ها بالا
رفتم اشک نمیریختم فقط سرم رو تکنون میدادم ، این حجم از شوک برام
زیاد بود بچه مدام گریه می کرد آرام همراه خودم تابش می دادم.

می بوسیدمش اگه بچه رو ازم بگیره وای خدا دیوونه میشم من بدون
پسرم قطعا میمردم با صدای قدم های محکمش سریع به طرف در
رفتم از پشت قفلش کردم دسته در رو تکنون داد وقتی دید قفله عصبی



ضربه ای بهش زد و گفت:

باز کن درو تا سگ نشدم.

_گندم با توام داری چه غلطی می کنی باز کن تا نشکوندمش؟

بچه رو توی گهواره ش گذاشتم ، گوشه ای از دیوار توی خودم

جمع شدم دستم رو با وحشت روی گوشام گذاشتم صدای گریه بچه و

داد فرهان عصبیم می کرد یه دفعه در به شدت باز شد داخل شد.

فواد رو از روی تخت برداشت به دست خانم بزرگ که با نگرانی نگام

می کرد ؛ سپرد .

درو بست وحشت زده از جام بلند شدم به طرفش رفتم خواستم بگیرمش

که بازو هام رو گرفت صدای جیغ های عصبیم بلند شد ؛ تقلا می کردم تا از

دستش خلاص شم بلند جیغ میزد و بچه م رو میخواست اما اون با

بی رحمی به طرف اتاق مهمان که درست کنار اتاقمون بود هدایت کرد

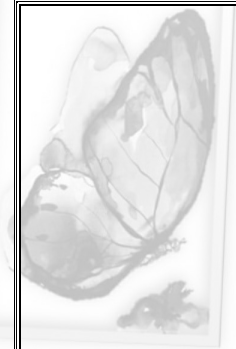
عصبی روی زمین پرتم کرد.

با التماس رو بهش داد زدم.

_تو رو خدا بچه م رو نگیر فرهان خواهش می کنم.

_تا وقتی آدم نشی داغ دیدنش رو به دلت میذارم.

شکه نگاش کردم بغض داشت خفه م می کرد سرفه ای کردم دستم رو



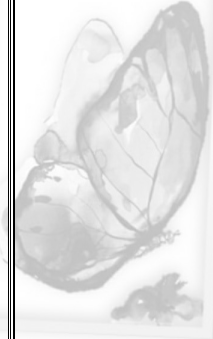
روی گلوم فشار دادم ، با نگاه سردی بهم چشم دوخت داشتم از بغض خفه میشدم اما نمی خواستم غرورم بیشتر از این جلوش خورد شه.
با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

_خیلی عوضی ازت متنفرم.

چشماس یه آن قرمز شد به طرفم خیز برداشت دستم رو روی سرم گذاشتم توی خودم جمع شدم اما هیچ اتفاقی نیافتاد به دست مشت شده ش نگاهی کردم.

هلم داد روی زمین افتادم از اتاق بیرون رفت و پشت بندش در و کلید کرد عصبی به در ضربه میزد و التماسش می کردم که بذاره بچه رو ببینم اما اون بیرحم تر از این حرفا بود.

الان درست یه هفته س که توی این اتاق حبس شدم تو این مدت حتی یک بار هم نتونستم پسر رو ببینم، فرهان با بیرحمی تموم ازم دورش کرده اجازه بیرون رفتن از اتاق رو هم ازم سلب کرده من هم تو این هفته اعتصاب غذا کردم لب به هیچ چیزی نمیزنم س*ی*نه هام بخاطر شیر ندادن باد کردن به شدت درد می کنن حتی انرژی برای تگون خوردن ندارم روی تخت مثل مرده ها دراز کشیدم با سردی به سقف اتاق خیره شدم حتما بچم الان توی بغل سهیلا بود فرهان



چیکار می کرد لابد اون و سهیلا هم هر شب کنار همن و...

با صدای درب اتاق بدون این که چشم از سقف بگیرم بزاقم رو قورت میدم تا بغض لعنتیم فرو بره اما انگار حجمش زیاد شده و هیچ راهی برای از بین بردنش نیست.

خانم بزرگ نزدیکم میشه و با نگرانی دستم رو میگیره و میگه:

گندم چیکار داری می کنی با خودت؟

سکوت تنها جوابیه که بهش میدم در واقع نمی تونم از بی حالی

زیاد ، حرفی بزنم سینی ای روی تخت گذاشت قاشق حاوی سوپ رو به لبام نزدیک کرد سرم رو به طرف مخالف تکیه میدم همزمان قطره اشکی از گونم جاری میشه.

_نکن این کارو با خودت مادر تو اشتباه کردی.

پوزخند محوی زدم چون فرهان نوه ش بود و خیانت کرده من اعتراض کردم به کارش من اشتباه کردم.

_پسرم کاری نکرده تو...

با صدای فرهان نفسم منقطع میشه سرم رو به طرف دیوار می چرخونم تا صورتش رو ببینم.

_میتونی بری خانم بزرگ.

خان این دختر یه هفته س چیزی نخورده یکم رحم داشته باش.

خانم بزرگ لطفا دخالت نکنید بفرمایید بیرون.

با صدای بسته شدن در متوجه رفتنش شدم از بوی عطر تنش فهمیدم

که هنوز توی اتاقه نزدیکم شد.

خواست دستش رو روی صورتم بکشه که با انزجار صورتم رو جمع

کردم عصبی دستش رو مشت کرد روی صندلی کنار تخت نشست.

چطور می تونی اینجوری با نفرت نگام کنی؟

نفس نفس میزد معلوم بود ، عصبیه وقتی دید جواب نمیدم دوباره نزدیکم

شد با خشم چشمام رو بستم.

چرا ازم نپرسیدی من که بهت فرصتش رو دادم برای چی نگفتی

فرهان شبونه تو اتاق سهیلا چیکار می کنی؟

پوزخندم انگار به مزاقش خوش نیومد که عصبی فریاد زد.

فکر کردی اون قدر هرزه م که به بهونه بچه برم به کثیف کاریام

برسم اینجوری من رو شناختی؟

دلم لرزید اما فقط برای یه لحظه دوباره تصاویر اون شب جلوی چشمام

جون گرفتن دست سهیلا رو گرفته بود پولی کف دستش گذاشت.

روزی که بچه دست سهیلا بود میخواستم فواد رو ازش بگیره سرم داد

زده بود.

نه امکان نداشت همه اینا سوءتفاهم باشه والا من الان جام توی این اتاق
نبود اگه اشتباهیم کردم فرهان نباید من رو از فوادم یه هفته جدا می کرد
بدنم لمس بود انگار که به خواب رفته بودم قطره اشکی دیگه ای بعد از یک
هفته روی گونه م جاری شد با صدایی که به زور شنیده میشد لب زد.
_بچه م.

بی رحم به چشماش زل زد و با بغض گفت:

از بچه خبری نیست.

بالاخره بغضم شکست و صدای گرفتم بلند شد عصبی جیغ زدم.

_بچه مو بیار عوضی بچه م رو یک هفته بی ندیدم کثافت مگه تو قلب
نداری چرا این کارو باهام می کنی؟

دست بی جونم مشت شد روی سینه فرهان نشست مچ دستم رو گرفت

با جدیت بلندم کرد درد بدی توی کمر پیچید صورتم رو جمع کردم.

بلند تر از قبل داد زدم اما صدای گرفته م رو فقط خودش میشنید.

چشمم به چاقوی توی بشقاب افتاد با قدرتی که بخاطر دیدن فواد توی

تنم نشسته بود هلش دادم چاقوی کنار لیموی های قاچ نشده برداشتم

و روی قلبم گذاشتم عصبی فریاد زدم.

—بچه م رو نیاری قلبی که واسش میزنه رو تیکه تیکه می کنم.

فرهان با صورت رنگ پریده نگام کرد دستاش به شدت میلرزید .

—بندازش اونور.

تند اشک میریختم این بار دیگه ترسی از مرگ هم نداشتم چاقو رو بیشتر

فشردم درد بدی توی سینه م پیچید ، خون قطره قطره روی لباس روشنم

جاری شد فرهان زانو زد شروع به التماس کرد.

—گندم خواهش می کنم غلط کردم بندازش پایین نمی تونم اینجوری

ولت کنم میارمش به جون فواد فقط اونو بده من.

سهیلا و چند نفر دیگه جلوی در ایستاده بودن و با وحشت نگام

می کردن.

—دیدمت اون شب که دستش رو گرفتی بهش پول دادی واسه چی بهش پول

دادی دستش رو گرفتی چرا سرم داد زدی وقتی داشتم...

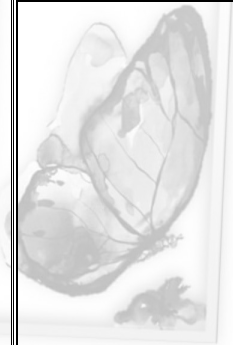
به نفس نفس افتاده بودم ، دیگه طاقت ایستادن نداشتم روی زمین

افتادم چیزی تا بیهوش شدنم ؛ نمود بود صورت فرهان از اشک

خیس شده بود سهیلا با حق حق گفت:

خانم بخدا من کاری نکردم خان صبح به صبح بچه رو میاره من بشورم

الهی من میمردم شما رو تو این حال و روز نمیدیدم اون پولم برای



DONYAIE MAMNOE

دستمزد آقا بهم داد منم می خواستم نگیرم اما. ...

با اشک نگاهش کردم فرهان با بغض به طرفم خیز برداشت چاقو رو
به طرفی پرت کرد ، همه چیز دور سرم میچرخید تنها جمله ای که
تو اون لحظه تونستم به زبون بیارم رو گفتم و از هوش رفتم.

_دوست دارم.

فرهان"

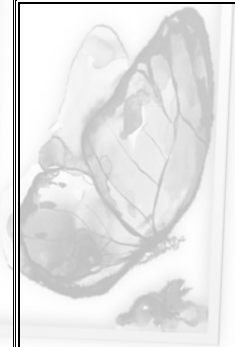
غم رو توی تک تک سلول های وجودم حس می کنم من چه غلطی

کرده بودم چه بلایی سرش آوردم به جای این که شکش رو برطرف
کنم بخاطر فکر غلطش تنبیهش کردم تا قدرتم رو نشون بدم.

قدرت چه واژه منفوری ، دستام پر بود از خون گندم خانم بزرگ
و بقیه سعی داشتن از زیر دستام بیرون بیارنش اما محکم گرفته بودمش
اجازه نمیداد اصلا هیچ چیزی نمی شنیدم اون لحظه فقط گندم توی ذهنم
بود.

_ولش کن پسرم دختره داره میمیره باید ببریمش بهداری.

داره میمیره گندم داره میمیره جرقه ای توی ذهنم زد شد سریع به خودم
اومدم روی دستام بلندش کردم با دو به طرف جیپم حرکت کردم وقتی



DONYAIE MAMNOE

رسیدم روی صندلی عقب خوابوندمش و به طرف مقصد راندم.

طولی نکشید که رسیدیم دوباره روی دستام بلندش کردم به طرف

بهداری بردمش و با عجز و التماس رو به دکتر گفتم:

فقط نجاتش بده.

روی تخت گذاشتمش و خودم کنارش روی صندلی نشستم هر چی

دکتر گفت که باید بیرون برم گوش نکردم فقط به گندم زل زدم قلبم

تیر می کشید با کف دست راستم ماساژش دادم مرد نگاه نگرانی

بهم انداخت و گفت:

خوبی؟

_خواست به زنم باشه اون خوب شه منم خوب میشم.

با اخم سری تکون داد بعد از معاینه سرمی بهش وصل کرد خواست بلوزش

رو باز کنه که با خشم گفتم:

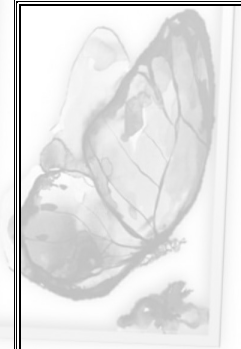
چیکار داری می کنی؟

جدی برگشت رو بهم گفت:

میخوام پانسمان کنم زخمش رو.

_مگه این خراب شده دکتر زن نداره؟

پوزخندی رو بهم زد از اتاق خارج شد ، کسی رو صدا زد زنی با روپوش



سفید داخل شد دکمه های بلوزش رو باز کرد با دیدن زخمش دلم به درد
اومد صورتم رو جمع کردم.

زن بی خیال از همه جا پنبه ای برداشت ؛ شروع کرد به تمیز کردن
زخم روی س*ی*ن*ه های باد کرده ش که احتمال میدادم بخاطر شیر
ندادن به اون روز افتاده باش تازه متوجه بلایی که سرش آورده
بودم ، میشدم سر لج و لجبازی اون رو از جیگر گوشه ش دور کردم از
تصور این که کسی یه روز فواد رو ازم بگیره سرم تیر کشید.

_حالش خوب میشه؟

زن اخم غلیظی کرد با لحن بدی گفت:

چیکارش کردید این بدبخت و...؟

کم مونده زخم به قلبش برسه.

کلافه دستی به موهام کشیدم و عصبی پاهام رو تکون دادم چی میگفتم؟

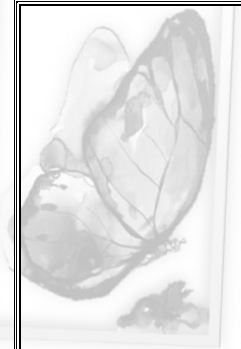
این که از بچه ش جداش کردم ، خدایا کی این قدر سنگ دل شدم؟!

حال بدم رو که دید گره ابرو هاش رو کمی باز کرد و گفت:

نگران نباش بخاطر ضعف زیاد غش کرده یکمم تب داره درست میشه.

سرم رو تکون دادم از اتاق که خارج شد دست گندم رو توی دستام

گرفتم و بوسه ای روش نشوندم روی گونه هام گذاشتمشون دلم



برای لمس دستاش تنگ شده بود.

.

از دیشب منتظر بهوش اومدن گندمم اما انگار خیال بیدار شدن نداشت.

خیلی نگرانش بودم نگاهی به چشمای بستش کردم و از اتاق بیرون

رفتم تا از دکتر علت بیهوشی طولانی‌ش رو بپرسم.

با دیدنش که بیرون اتاق در حال توضیح دادن چیزهایی به دکتر زن

بود رفتم و با لحن عصبی رو بهش گفتم:

چرا بهوش نمیاد چه بلایی سرش اومده واسه چی بیدار نمیشه؟

با خشم دستی لای موهام کشیدم ؛ مرد با خونسردی نگام کرد و گفت:

نگران نباشید عادی.

عصبی مشتم رو روی میزش کوبیدم حشم کل وجودم رو فرا گرفته بود.

_چه عادی برای چی نگران نباشم اگه بلایی سرش بیاد چه خاکی تو

سرم بریزم هان؟

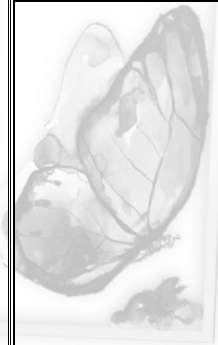
با صدای کوبیده شدن چیزی که از داخل اتاق گندم اومده بود، من و دکتر

با دو خودمون رو به اتاق رسوندیم با دیدنش چشمای بازش لبخند

احمقانه ای زدم و خواستم نزدیکش شم که جیغ زد.

_جلو نیا.

عقب ایستادم و با ناراحتی نگاش کردم خون از دستی که سرم بهش وصله



جاری شده دکتر با احتیاط نزدیکش شد دستش رو گرفت پنبه ای روی دستش گذاشت سوزن رو کشید.

صدای آخش بلند شد دوباره خواستم نزدیکش بشم که با زور و ضرب در

حالی که دستش رو روی سرش که حدس میزدم درد می کنه گذاشت و از

زمین بلند شد تنها چیزی که گفت این جمله بود "میخوام بچه م رو ببینم."

_حالت خوب شه میریم.

عصبی دستش رو به تخت تکیه داد و با خشم گفت:

میخوام پسر و ببینم همین الان.

_باشه آروم باش ماشین رو حاضر کنم بریم.

سری تکیه داد و با لحن نگرانی گفت:

منتظرم.

گندم"

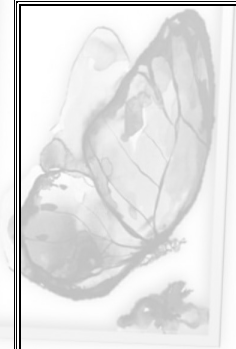
با دیدن فواد توی دستای خانم بزرگ از شوق زیاد حق زدم محکم بغلش

کردم صورت تپلش رو غرق بوسه کردم اون قدری که صدای گریه ش

بلند شد از ترس این که دوباره از دستش بدم محکم بغلش کرده بودم

جای جای تنش رو بو می کشیدم.

سهیلا و خانم بزرگ با چشمای پر شده از اشک نگام می کردند.



DONYAIE MAMNOE

صورت فرهان رو نمیدیدم یعنی نمیخواستم که ببینمش هم ازش بخاطر تهمتی
که زده بودم بهش خجالت می کشیدم هم بخاطر کاری که کرد به شدت از
دستش عصبیم بی توجه بهش بعد از تشکری خشک و خالی از خانم بزرگ
و بقیه وارد اتاقم میشم بدنم خیلی ضعیف شده ، اما از شوق بغل کردن پسر
جون تو تنم اومده.

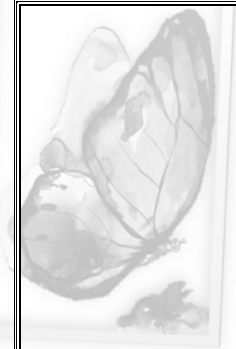
روی تخت نشسته م و با چشمای اشکی با فواد صحبت می کردم و قریون
صدقه ش میرفتم که در اتاق باز شد ؛ فرهان مثل همیشه با انرژی داخل
اتاق شد.

اخم غلیظی کردم ازش رو برگردوندم گونه فواد رو بوسیدم چشمام رو بستم
تنش بوی بهشت میداد.

— بچه رو باید ببرم پیش دایه .

بی توجه بهش بغلم گرفتمش و چیزی نگفتم نزدیکم روی تخت نشست
تنم شروع به لرزیدن کرد کمی جا به جا شدم و دور تر ازش نشستم.
— لچ نکن گندم به اندازه کافی دو تامون داغون هستیم.

نمیخواستم باهاش صحبت کنم برای همین از جام بلند شدم اما سریع
بازوم رو گرفت انگار شوک بهم وصل کردن با خشم دستش رو پس زدم و
فریاد کشیدم.



__دست به من نزن فهمیدی دستت رو به من نزن چندشم میشه وقتی
دست آدم کثیفی مثل تو بهم میخوره.

صدای گریه فواد بلند شد از صدای دادم ترسیده بود با چشمای اشکی
تکونش دادم چشمای فرهان از بهت درشت شده بود.
از اتاق بی توجه بهش خارج شدم رو به سهیلا گفتم:

سهیلا به دایه بگو بیاد بالا.

ترسیده نگام کرد و گفت:

چشم خانم همین الان.

زن حدودا ۳۵ ساله بالا اومد با دیدنم لبخندی زد و بچه رو از دستم گرفت
و گفت:

خانم جان خوبی؟

__بله لطفا به فواد شیر بدید تو همین اتاق بغلی.

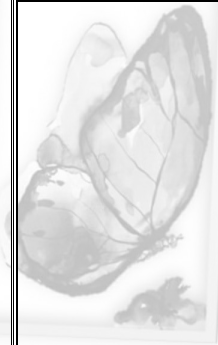
با یاد آوری اتاقی که یک هفته توش اسیر بودم یک آن سرم گیج رفت.

__ای وای خاک به سرم چی شد خانم؟

با صدای زن فرهان سریع از اتاق خارج شد و رو بهش گفت:

چی شده ملیحه خانم؟

__سرشون گیج رفت خان ببریدش داخل اتاق استراحت کنن منم بچه رو شیر



میدم میارمش.

فرهان سری تگون داد و دستش رو از فاصله ای دور حلقه کرد به طرف
داخل راهنماییم کرد.

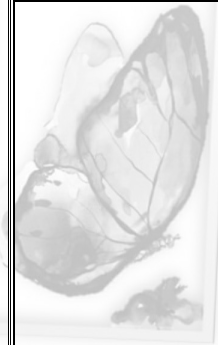
روی تخت دراز شدم و دستی به پیشونیم کشیدم که شروع به حرف زدن
کرد.

_نمی خواستم به این روز بیافتی فکر می کردم عشقم رو باور داری
اما با شکی که بهم کردی و از همه بدتر بدون این که به من بگی زندگی
رو به خودت و من سخت کردی کمرم رو شکوندی : میشنوی؟
فکر می کردم اون قدر برات ارزش دارم که من رو با یه مرد هرز
مقایسه نکنی.

من تو و فواد رو دارم چطور می تونی بهتون خیانت کنم؟ منی که واسه
داشتنت قید همه چیز رو زدم.

کنترل رو از دست دادم و عصبی فریاد کشیدم.

_من رو هم با یه مرد میدیدی همین رو میگفتی اگه دست یه مرد رو میگرفتم
و بهش چیزی میدادم چه فکری تو سرت میومد جز خیانت؟
چشماش از خشم قرمز شده بود عصبی بازوم رو گرفت بلندم کرد و گفت:
با من بازی نکن هر کاری می کنی بکن اما دیگه حتی حرف خیانت



به من رو هم نزن.

دستم رو جدا کردم و پوزخندی بهش زدم حتی با شنیدنش هم به این روز میافتاد.

— حالا میفهمی حرفم رو فقط راجع بهش صحبت کردم حالت رو ببین اون موقع که فهمیدی ؛ بهت شک دارم به جای این که به حس بدی که داشتم فکر کنی بچه م رو ازم گرفتی میدونی چرا حالم از خیانتت بد میشد میدونی چرا گریه می کردم؟ چون من احمق دوست داشتم. دستش رو خواست روی شونه م بذار که عقب کشیده و گفتم: اما الان دیگه دوست ندارم حداقل حالا نه نمی خوام چند روز چشمم بهت بخوره.

با خشم کنترل شده ای چشماش رو بست و گفت: تو نمی تونی مجبورم کنی.

از روی تخت به سختی بلند شدم و گفتم:

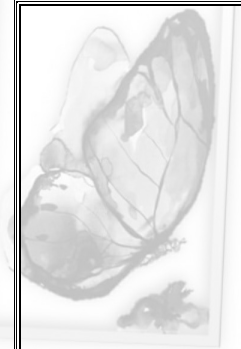
آره تو رو نمی تونم مجبور کنم به جدایی اما خودم می تونم برم.

کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

گندم دیگه داری شلوغش می کنی.

با تاسف سری براش تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

.



DONYAIE MAMNOE

موقع خواب فواد رو روی تخت کنار خودم گذاشتم فرهان هم بی توجه
به حرفای ظهرم کنارم خوابیده بود به صورتش نگاهی انداختم و چشمای
خسته از خوابم رو روی هم گذاشتم تصویر چهره اش توی ذهنم ضبط
شد کاش هیچوقت اون بحثا پیش نمیومد دلم آغوش تنگش رو میخواست
اما خودم رو مجبور کردم به دوری ، سرم رو چرخوندم پشت بهش چشمام
رو بستم.

فرهان"

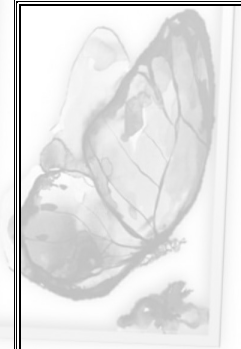
نیمه های شب بود که با صدای دستگیره در از خواب پریدم گندم در رو باز
کرد و داشت میرفت آروم اسمش رو صدا زدم جوابی نداد دنبالش رفتم
نزدیکش شدم و گفتم:

گندم کجا میری؟

وقتی دیدم باز هم جواب نمیده نزدیکش شدم و بازوش رو گرفتم چشماش
بسته بود دلم لرزید نکنه باز تو خواب راه رفتنش شروع شده دستش رو
تکون دادم با وحشت چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد و گفت:
چیشده؟

با جدیت رو بهش گفتم:

داشتی تو خواب راه میرفتی.



با ترس نگام کرد و گفت:

میخواستم...

دستم رو روی لباس گذاشتم.

_هیس برو بخواب درارو قفل کنم دایه رو هم باید بیدار کنم دیگه وقت

شیر خوردن فواده.

ترسیده بازوم رو چسبید.

_میترسم.

بازوش رو گرفتم و دستی دور کمرش انداختم به طرف اتاق هدایتش

کردم.

روی تخت خوابوندمش خواستم برم که با عجز دستم رو گرفت کنارش

دراز کشیدم و توی بغلم گرفتمش ایقدر نوازشش کردم تا خوابش برد.

گندم"

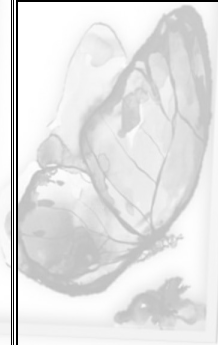
وسط جنگل نشستم و به پرنده آبی که روی درخت نشسته و به درخت نوک

میزد با لبخند نگاه کردم کاش من هم مثل اون آزاد بودم هر جایی دلم

میخواست پرواز می کردم و میرفتم بدون هیچ دغدغه ای صدای آواز

پرنده که بلند شد نگام رو بهش دوختم با زیر لب گفتم:

تو هم دلت گرفته داری آواز می خونی؟



DONYAIE MAMNOE

تو هم تو خونه خودت زندانی؟

_گندم.

_خانم جان کجایید شما؟

_کجایی؟

با صدای اهالی عمارت به خودم میام چند ساعتی میشد که از خونه بیرون

زدم لابد نگرانم شدن.

_من این جام.

با صدای بلندم فرهان و چند مرد دیگه که از قضا بکیشون هم غلامعلی

بود به طرفم اومدن با دیدنشون خندم گرفته بود اما خندیدنم مقابل این

چشمای نگران مساوی با مرگم بود.

فرهان ترسیده جلو اومد و محکم در گوشم کشید زخم سینه م تیر کشید

کمی به عقب هلش دادم و با لحن آرومی گفتم:

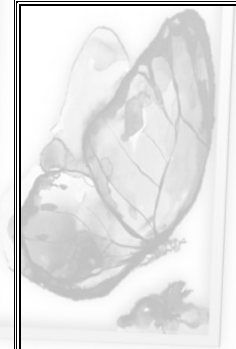
خوبم.

سرش رو خم کرد و دم گوشم با لحن خشنی گفت:

بریم خونه من به حساب این فندق فسقلی میرسم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

_حالت خوبه؟



__خوب عالی.

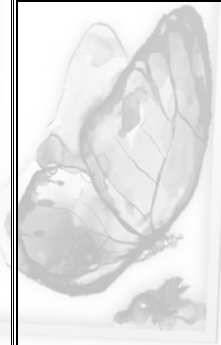
با دست به دو تا مردی که دنبالش اومده بودن کرد تا برن اسبش رو
به طرفم کشید و با لحن دستوری گفت:
سوارشو.

بی توجه بهش خواستم راهم رو کج کنم و برم که یه دفعه روی
دستاش بلندم کرد سوار اسبم کرد ؛ جیغ خفیفی از ترس کشیدم
و خواستم پایین بیام که نداشت خودش هم سوار شد و از پشت
کامل بهم چسبید؛ دستش رو دور کمرم حلقه کرد از برخورد دستای
گرمش همه چیز فراموشم شد و برای لحظه ای دستم رو روی دستاش
گذاشتم سرم رو به سینه ش تکیه دادم به جای این که به طرف عمارت
بره تو دل جنگل حرکت می کرد.
__بریم خونه هوا داره تاریک میشه هوا؟

گونه اش رو به گونه های سردم چسبوند و با محبت گفت:
میخوام ببرمت یه جا خوب.

با ترس گفتم:

کجا فواد خونه تنهاست این موقع خطرناکه؟
__هیس میخوام امشب رو تنها باشیم فواد جاش امنه پیش خانم بزرگ.



_میتراسم نمیخواهم دور بشیم اگه بلایی سرمون بیاد.

_جای دوری نمیبریم قول میدم.

دیگه چیزی نگفتم خودم رو بهش سپردم امروز صبح وقتی بیدار شدم یادم

اومد که دیشب چطور تو خواب راه رفتم خیلی ترسیدم برای آروم شدنم

مثل همیشه به جنگل پناه آوردم.

فرهان کنار یک کلبه توقف کرد و از اسب پایین اومد من رو توی آغوشش

گرفت کمک کرد تا پایین بیام.

_اینجا کجاست چرا آوردیم اینجا نکنه میخوای...

انگشت اشاره ش رو روی لبام گذاشت و دستم رو گرفت به طرف کلبه

برد داخلش کاملاً تاریک بود بازوش رو محکم گرفتم بهش چسبیدم.

کبریتی روشن کرد با دیدن فانوس به طرفش رفت تا روشنش کنه

بعد از این که نور فانوس رو زیاد کرد من رو گوشه ای روی صندلی

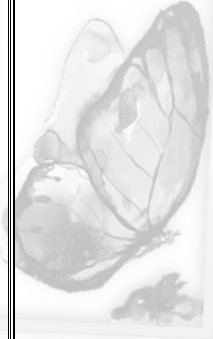
نشوند فانوس رو به دستم داد.

_بشین این جا برم شومینه رو هم روشن کنم.

قلبم به شدت میزد با وحشت سری تگون دادم بیشتر توی خودم فرو

رفتم وقتی دید ترسیدم بوسه ای عمیق روی پیشونیم کاشت و شومینه ای

که درست روبروی جایی که من نشسته بودم رو روشن کرد روی صندلی



کناریم نشست در آغوشم کشید شونه های یخ زدم رو ماساژ داد.

چرا صبح از خونه بیرون زدی نصف عمر شدم تا پیدا شی اگه میخوای

کارم رو تلافی کنی کنارم باش بکن اما ازم فرار نکن بدترین تنبیه نبوده

دستم رو توی دستش گرمش فشرد لبای تب دارش رو پشت دستم

نشوند دستم رو با احتیاط روی موهای مشکی پُرش کشیدم شروع

به نوازشش کردم اشکام راه خودشون رو باز کردن.

خیلی اذیت شدم اون یه هفته از مردن برام بدتر بود چرا بهم نگفتی؟

بوسه ای روی گونه م کاشت و با محبت گفت:

اشتباه کردم بزرگترین اشتباه عمرم.

ناخودآگاه از این اعترافش لبخندی زدم محکم بغلش کردم.

دوستت دارم گفتنش آسونه اما تو عمل نشون دادنش سخته فقط

باورم کن گندم کافیه بفهمی این دوست داشتن یکی دو ساله نیست.

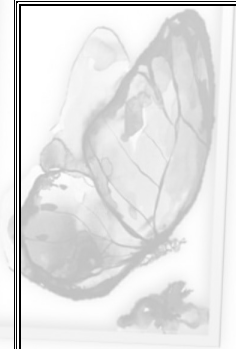
از همون دفعه اولی که دیدمت همون موقع که یه دختر ۲۰ ساله بودی

ویهان میدونست عاشقتم شب عروسی همه چیز رو میدونست مردونگی

کرد در حق من و تو.

با حیرت نگاهش کردم که با لبخند خسته ای ادامه داد.

بهم یه درصد حق بده از دستت عصبانی باشم ، منی که این قدر زحمت



کشیدم واسه داشتنت وقتی دیدم بخاطر یه اشتباه یه شک بیخود خودت
رو اونجوری عذاب میدی ؛ حتی ازم سوالم نپرسیدی.

سرم رو توی سینه ش مخفی کردم و بی صدا اشک ریختم چیزی نداشتم
برای گفتن حق با فرهان بود من زیاده روی کردم نباید بهش شک می کردم
به فرهانی که با جون و دلش دوستم داشت...

فرهان"

امروز تولد یک سالگی فواد بود موهام رو مرتب شونه کردم جلو آینه
نگاهی به صورتم انداختم چشم و ابروی مشکیم جذابیتم رو صد چندان
میکرد دستی به کتم کشیدم و چشم از آینه گرفتم برگشتم و به گندم با
محبت نگاه کردم مثل فرشته ها شده بود؛ چشماش برق میزد جلو رفتم
بوسه ای روی گونه ی سرخ شده ش کاشتم.

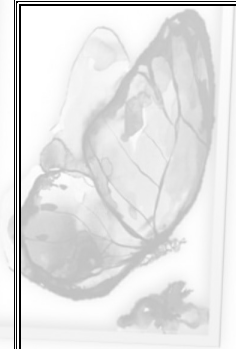
_قربون اون چشمای خوشگلتم برم خانم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با عشق گفت:

_خدا نکنه.

با صدای گریه فواد با خنده ازم جدا شد و به طرفش رفت همزمان گفت:

باز دو دقیقه ما چسبیدیم به هم این پسرت حسودی کرد.



خنده عمیقی کردم و بهش نگاه کرد گونه بچه رو بوسید با لحن بامزه ای
رو بهش گفت:

خانک حسود.

سرش رو نزدیکم آورد ، بوسه ای عمیقی روی لباس نشوندم فواد با
دستش به صورتم زد از ته دل خندیدیم از گندم جدا شدم.

لپ فواد رو کشیدم با عشق گفتم:

ای پسر شیطون نمیذاری دو دقیقه با مادرت اختلاط کنم؟

خنده ای کرد ، همزمان از دو طرف بوسش کردیم و از اتاق خارج شدیم.

خانم بزرگ در حال نظارت خدمه بود با دیدن ما نزدیکمون شد و با

لبخند ملیحی بچه رو از بغل گندم گرفت
_نوه عزیزم قربون اون خنده های قشنگت برم.

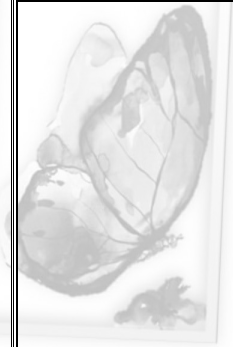
از فرصت استفاده کردم و دستی دور شونه های گندم انداختم دم گوشش
با صدای آرومی گفتم:

نظرت چیه امشب بچه رو بسپاریم دست خانم بزرگ؟

چشمکی بهم زد و گفت:

کیه که بدش بیاد؟

_شما دو تا چی پچ میکنید بیاید بچه رو بگیرید من برم یه سر به



DONYAIE MAMNOE

کیک بزنم.

چشمکی ریزی به گندم زدم و بچه رو از خانم بزرگ گرفت با هم

به طرف میزی که برایش تدارک دیده بودن رفتیم.

_فرهان دلم شور میزنه.

_چرا خانم؟

_سارا هنوز نرسیده.

اخمی کردم و برای این که از فکر بیرون بیاد گفتم:

میاد خانم نگران این چیزا نباش.

لبخند پر استرسی زد و پسر مون رو توی بغلش جا به جا کرد از دیدن

فواد که داشت پشت دستش رو میک میزد دلم ضعف رفت پسر تپلم

از بغل گندم گرفتمش و گفتم:

گرسنته بابا؟!!

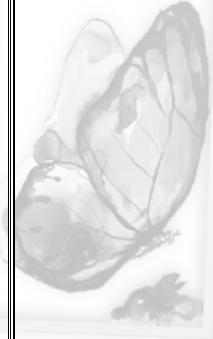
صدا های نامفهومی از بین لباس خارج کرد بوسه ای روی گونه ش

کاشتم از زبری سیبیل صورتش دردش گرفت شروع به گریه کرد.

گندم ازم گرفتش و با گلایه رو بهم گفت:

فرهان باز چیکارش کردی این بچه خاک کوچیک من و...؟

از صفتی که به فواد داده بود خنده ای کردم و گفتم:



هیچی بابا خسیس و بوسش کردم ببرم ملیحه شیرش بده.
_باشه.

به طرفش رفتم بچه رو به دستای ملیحه دادم و گفتم:
بیا باز این بچه گرسنه ش شده افتاده به جون دستاش.
خنده ای کرد و گفت:

آقا بخاطر سنش.

_قربونش برم شیر بخور بابایی عزیز دل.

بچه رو تحویل دادم خواستم به سمت گندم برم که همه چراغ ها خاموش
شد گندم با وحشت اسمم رو صدا زد، بدون این که جایی رو ببینم با سرعت
به طرفش رفتم پاهام به میز خورد آخ خمیقی گفتم که نگران تر شد.
_فرهان کجایی چی شد؟

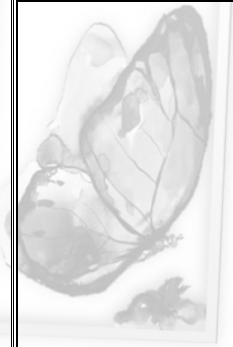
دستش رو گرفتم به سختی کنارش روی مبل نشستم ؛ ساق پاهام رو
همون طور ماساژ دادم تا دردش کمتر بشه.

_غلامعلی برقا چرا قطع شد؟

_الان چکش می کنم آقا.

گندم دستم رو استرس وار فشار داد و گفت:

چرا برق رفت؟



__نترس عزیزم الان درست میشه.

__فرهان فواد.

__پیش ملیحه س الان پاشه راه بیافته میافته.

سرش رو بیشتر روی شونه م فشار داد موهایش رو نوازش کردم.
با صدای تیر وحشت زده تگون خورد ، سریع از جام بلند شدم خواستم
برم که مچ دستم رو گرفت سهیلا که چراغ نفتی به دست به طرفم
میومد سر جاش خشک شد و با وحشت گفت:

صدای چی بود؟

__گندم باید برم.

__نه ، نه نمیذارم خطرناکه.

__خانم من نرم بدتر میشه بذار برم ببینم اصلا شاید صدای...

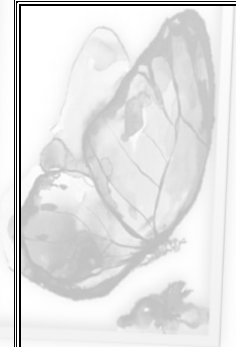
__آقا؟

غلامعلی رو که صحیح سالم دیدمش با آرامش چشمام رو بستم.
چی شده؟

__سارا خانم اومدن همراه یه مرد غریبه. ...

با ورود سارا سلام بلند و بالاش برقاهم اومد با لبخند به طرفش رفتم.

دستاش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد ؛ منم بغلش کردم ناخودآگاه به



گندم که با لبخند عمیقی نگامون می کرد زل زدم ازش جدا شدم و با مردی
که کنارش بود ؛ دست دادم سارا دستش رو به طرفش نشونه م گرفت و گفت:
ایشون آقا سیروان داشتیم میومدم برقا رفت یه مرد میخواست بهم حمله کنه
که با تیر زدش.

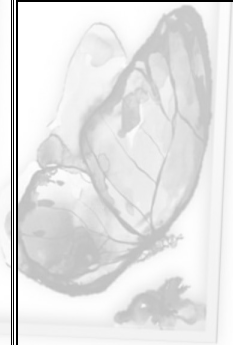
با اخم غلیظی رو کردم بهش با شک گفتم:
خوشبختم این موقع شب اون جا چیکار می کردید؟
با خونسردی لبخندی زد.

_اومده بودم یه خانم جوان زیبا رو نجات بدم.
لبخند زورکی زدم که گندم همون موقع به همراه بچه کنارم اومد سارا
با دیدن فواد لباس رو جمع کرد، شروع به قریون صدقه رفتنش کرد.
بچه رو به دستای سارا داد.

_خانم دکتر معرفی نمی کنی؟
_کی رو؟

_این آقای تفنگ به دست رو...

سارا با خنده برگشت رو به سیروان گفت:
ناجی من آقا سیروان.
_خیلی خوش اومدین.



_ممنون خانم.

_گندم هستم همسر فرهان خان.

برگشتم رو به سارا که پر انرژی با فواد بازی می کرد گفتم:

دختر تو نترسیدی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

چرا یکم ترسیدم؟! ولی دلیل نمیشه الانم بترسم وقتی در امانم.

ابرویی بالا انداخت و با شیطننت اشاره ای به سیروان کرد.

_وقتی آقای با این همه قدرت مواظبمه چرا باید بترسم؟

چپ چپ نگاش کردم که بچه رو به بغلم داد و سریع به طرف آشپزخونه رفت.

_خانم بزرگ کو؟

_همون جاست.

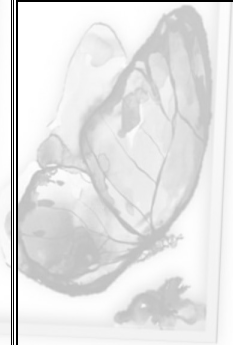
وقتی از رفتنش کامل مطمئن شدم ؛ برگشت رو به سیروان اشاره کردم که

بشینه کنارم نشست گندم هم سمت دیگه روی صندلی چوبی نشست.

_گندم این بچه شیرش رو خورد؟

_آره.

سرش رو روی گردنم بود لبخندی زدم بوسه ای نرم روی گونه تپل



DONYAIE MAMNOE

پسرم نشوندم.

که یه دفعه با خیسی گردنم از خودم جداش کردم.

_وای بالا آورد.

گندم سریع دستمالی برداشت شروع به تمیز کردن گردنم کرد.

_عیب نداره خانم چیزی نیست.

شروع به گریه کرد دستمال رو از دستش گرفتم.

_بیا بچه رو بگیر داره گریه می کنه من خودم تمیزش می کنم.

پسرم رو از دستم گرفت و در نزدیکیم ایستاد.

_خوب آقا سیروان خونه شما این اطرفه؟

_نه خان مهمانیم این جا.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

خوش اومدید به روستای ما.

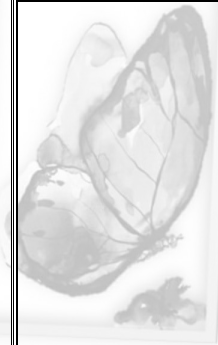
_ممنون.

خانم بزرگ از آشپزخونه به همراه سارا خارج شدند.

_هر کسی یه جا بنشینه حالا دیگه وقت آوردن کیک برای نوه پسریمه.

همه از خوشی خندیدند گندم فواد رو توی دستش گرفته بود و مدام غرق

بوسه اش می کرد.



__بسه خانم بچه رو چلوندیش.

__چیکار کنم شیرینه این پسر زشت.

__این چه حرفیه میزنی به بچه م؟

نگاه چپ چپی بهم کرد ، لبخندی زدم از جا بلند شدم دستمو دور گردنش

انداختم بوسه محکمی روی گونه ش نشوندم.

__شیرینی شو از تو گرفته این بچه از وجود خودته خانوم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نکن خر نمیشم.

__از خنده ات معلومه.

عصبی مشتی به بازوم زد که صدای قهقهه بلند شد خانم بزرگ همزمان

کیک به دست داخل اومد از دیدن گیکی که برای فواد درست کرده بودن

دهنم باز موند.

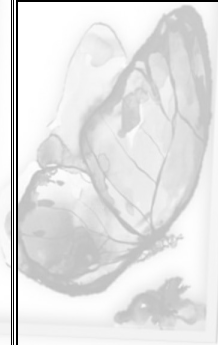
__برید پشینید اون جا.

لبخندی به خانم بزرگ زدم دست گندم رو گرفتم با هم به طرف سه تا صندلی

که کنار هم چیده بودن رفتیم من و ارغوان روی دو تا صندلی کنار هم

نشستیم.

خانوم بزرگ هم سمت چپم نشست با لبخند گفت:



DONYAIE MAMNOE

گندم بچه رو بده.

دستش رو به طرف خانم بزرگ دراز کرد.

بفرمایید خانم بزرگ.

بوسه ای روی گونه بچه زد.

— عزیزم کی میشه بزرگ شدنت رو ببینم ببین برات چه تولدی گرفتم؟

فواد شیرین خندید خانوم بزرگ محکم بغلش کرد و با بغض گفت:

آخ خدا چقدر شبیه ویهانِ این بچه؟

لبخندی شیطونی زدم و دم گوش خانوم بزرگ گفتم

حالا که این همه دوشش داری شب اجازه میدم پیش تو بخوابه.

خنده اش گرفته بود بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

— قربون خنده هات برم مهربون.

همه دورمون جمع شده بودند و با لبخند پسر رو نگاه می کردند، از جام بلند

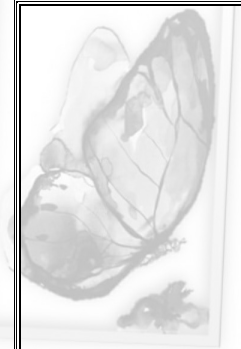
شدم و رو به جمعیت گفتم:

خانوم ها آقایون امشب شب تولد تک پسر خانِ کسی که قراره جا پای من

بذاره در برابر ظلم سنت های قدیمی بایسته.

همه دست زدن پسر رو از خانوم بزرگ گرفتم.

— عزیز بابا شاه پسر من.



شمعا رو خانوم بزرگ روشن کرد فواد رو کمی خم کردم سرش رو به سرش
چسبوندم شمع ها رو فوت کردم.

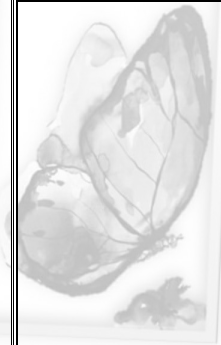
از ذوق زیاد خندید پاهاش رو تگون میداد لبخندی زدم با انگشت اشاره یه
ذره از خامه کیک رو برداشتم روی لباس مالیدم با زبون شیرینیش رو مزه
کرد و دوباره با ذوق خندید.

__پسر شیکمو...

گندم بازوم رو با دستش گرفت با این کارش فهمیدم دوباره حسادتش گل
کرده لبخندی زدم فواد رو به سارا که با خنده نظارون می کرد دادم و گفتم:
بیا بگیر این پسر رو باید برم پیش این یکی بچم.
سارا از ته دل خندید و گندم حرص زده گفت:
من بچم باشه.

__بخشید خانوم اشتباه کردم.

خنده از ته دلی کرد و چیزی نگفت خانوم بزرگ کادویی که برای فواد
گرفته بود رو به طرفم گرفت ، بازش که کردم از دیدن اسباب بازی که تو
روستا که هیچ توی شهر هم نبود و ندیده بودم با حیرت رو بهش گفتم:
این رو از کجا گرفتی؟
از ته دل خندید.



—سفارش دادم یکی از بچه ها از آلمان براش آورده.

بوسه ای روی پیشونیش نشوندم که اون هم گونه ام رو بوسید.

گندم هم از خانم بزرگ تشکر کرد اون هم در جوابش خواهش می کنمی گفت.

سارا در حالی که بچه رو توی بغلش تگون میداد بهم نگاهی انداخت.

—منم براش کادو خریدما تو چمدونمه دادم سهیلا بیره بالا.

بچه رو ازش گرفتم با شوخی گفتم:

بپر بالا بیار ، تا نیاری باور نمی کنم.

سارا از پله ها بالا رفت همون جور با چشم داشتیم دنبالش می کردم که صدای غلامعلی بلند شد.

—آقا یه بسته براتون آوردن.

با لبخند نگاهش کردم.

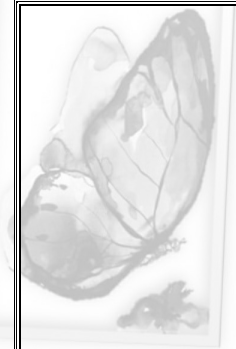
—خوب بیار ببینم چیه!

بسته رو که آورد بچه رو به گندم دادم جعبه کادویی روی میز گذاشتم

شروع کردم به باز کردن کاغذ ساده دورش یه عروسک پارچه ای

بود ، با دیدنش لبخندی زدم کاغذ داخل جعبه رو خوندم .

"کادو از طرف عمه فرانکِ فواد"



گندم لبخندم رو که دید نزدیکم شد با دیدن کاغذ لبهای اون هم به خنده نشست همزمان سارا هم از پله ها پایین اومد.

_فرهان پسرم کی فرستاده؟

_فرانک یه دونه آبجیم.

خانوم بزرگ لبخند عریضی زد.

_دستش درد نکنه.

سارا کادوش رو به سمتم گرفت وقتی بازش کردم از دیدن لباسهایی که برای بچه خریده بود به وجد اومدم.

گندم با ذوق رو بهش گفت:

وای چقدر نازه عزیزم دستت درد نکنه.

_خواهش می کنم.

وقتی همه کادو ها رو دادن لبخندی رو به خانم بزرگ زدم.

_خانوم جانم فواد امشب دستت رو میبوسه.

خنده ریزی کرد و بچه رو از دست گندم گرفت.

برید ، برید منم این مهمونا رو راهی کنم.

دست گندم رو گرفتم ؛ کشیدم سارا با لبخند خبیث نگامون می کرد از پله ها

بالا رفتیم داخل اتاق خودمون شدیم.

گندم"

فرهان دست راستم رو توی دستش گرفت بوسه ای روش نشوند؛ دلم گرم شد
به خودش نزدیکم کرد و بوسه دیگه ای روی پیشونیم نشوند از داغی لبه‌اش
روی پیشونیم عشق رو توی تک تک سلول هام حس کردم چشمام رو بستم.
دستم رو روی سینه پهنش کشیدم، قلبش زیر دستم به شدت میتپید؛ ضربانش
درست با کف دستم برخورد میکرد و ارتعاشش تا مغز استخونم نفوذ می کرد
و عاشق تر از قبل می کردم.

دستم رو برداشتم از روی پیرهنش بوسه ای روی سینه اش کاشتم با محبت
در آغوشش کشیدم.
_خانمم عزیز دلم.

ازش جدا شدم مشغول بازی با دکمه پیرهنش شدم دکمه اش رو دونه دونه
باز کردم دم گوشش گفتم:

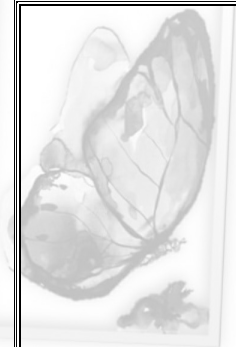
تو را به جای همه کسانی که نشناخته ام دوست می دارم

تو را به خاطر عطر نان گرم

برای برفی که آب می شود دوست می دارم

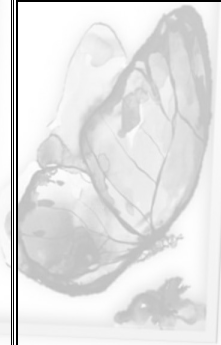
تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که دوست نداشته ام دوست می دارم



DONYAIE MAMNOE

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم
برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت
لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت دوست می دارم
تو را به خاطر خاطره ها دوست می دارم
برای پشت کردن به آرزوهای محال
به خاطر نابودی توهم و خیال دوست می دارم
تو را برای دوست داشتن دوست می دارم
تو را به خاطر بوی لاله های وحشی
به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان
برای بنفشی بنفشه ها دوست می دارم
تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم
تو را به جای همه کسانی که ندیده ام دوست می دارم
تو را برای لبخند تلخ لحظه ها
پرواز شیرین خاطره ها دوست می دارم
تو را به اندازه ی همه ی کسانی که نخواهم دید دوست می دارم
اندازه قطرات باران ، اندازه ی ستاره های آسمان دوست می دارم
تو را به اندازه خودت ، اندازه آن قلب پاکت دوست می دارم



DONYAIE MAMNOE

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه ی کسانی که نمی شناخته ام ... دوست می دارم

تو را به جای همه ی روزگارانی که نمی زیسته ام ... دوست می دارم

برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب می شود و برای نخستین گناه

تو را به خاطر دوست داشتن ... دوست می دارم

تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی دارم...

دوست می دارم..

روی تخت جا به جا شدم و با عشق به صورتش نگاه کردم مثل فواد به خواب

رفته بود از این همه شباهتشون خنده ام گرفت دقیق مثل اون دستاش رو به

هم قفل کرده و پاهاش رو هم جمع کرده همینطور بهش زل زده بودم و داشتم

تک تک اجزای صورتش رو از نظر می گذروندم که با صدای جیغی که از

توی اتاق خانم بزرگ اومد وحشت زده به از جا پریدم .

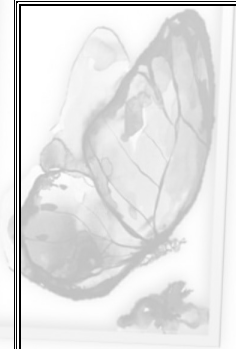
فرهان هم با ترس از خواب بیدار شد و گفت:

چی شده؟

سریع از تخت پایین اومد پیرهنی بلند پوشیدم با دو به طرف اتاق دویدم.

در اتاق رو باز کردم از دیدن فواد که کل تنش قرمز شده بود بلند بلند گریه

می کرد جیغی کشیدم بچه رو از دست خانوم بزرگ گرفتم.



DONYAIE MAMNOE

— چرا این جوری شده چه بلایی سر بچم اومده؟

سارا هم رسید و داخل اتاق شد پشت بندش فرهان بچه رو از دستم گرفت
رو به فرهان گفت:

برو وسایلم و از اتاقم بیار.

با چشمای درشت شده از حیرت به بچه نگاه می کرد وقتی دیدم حالش خوب
نیست سریع به طرف اتاق سارا رفتم کیف لوازم پزشکی اش رو برداشتم
برگشتم به اتاق خانم بزرگ صورت فرهان از استرس و خشم قرمز شده
بود.

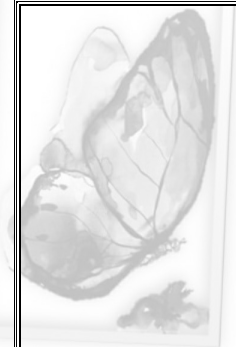
— سارا بیا چی شده چرا این طوری شده؟

دستی به بدن بی لباس بچه کشید خانم بزرگ اشک میریخت با استرس به
صورتش میزد.

گوشی رو از کیفش برداشت شروع به معاینه بچه کرد.
به صورتم نگاه کرد سرش رو تگون داد.

— توی غذاش یا خوراکش چیزی ریختید که حساسیت داشته باشه؟
— نه.

— مطمئنم یه چیزی ریختن مسمومش کردن نگاش رو چرخوند و چشمش به
عروسک پارچه ای فرانک خورد به طرفش رفت از روی تخت برش داشت



بوش کرد با وحشت رو بهمون گفت:

سم ریختن رو این.

رنگ از صورتم پرید احساس کردم جون رو از پاهام گرفتن فرهان وحشت

زده از جاش پرید.

چه سمی چه غلطی کنم بچه ام داره میمیره؟

باید ببریش بهداری سریع.

چشمم رو به چشمای فرهان دوختم سرم رو ناباور تگون داد.

تو یه حرکت ناگهانی به طرف بچه خیز برداشت و رو به سارا گفت:

تو هم بیا.

سارا سریع آماده شد به همراهش رفت.

.

روی زمین نشسته بودم و به جای خالیشون نگاه می کردم همه بیدار شده

بودن سهیلا شونه های بی جون خانوم بزرگ رو میمالید و سمیه یکی از

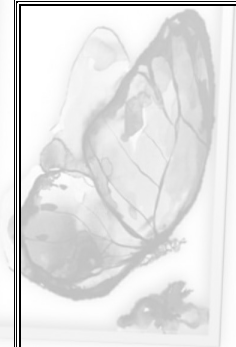
خدمتکار های جدید برای من آب قند هم میزد ، صدای برخورد قاشق توی

لیوان توی سرم رژه میرفت درست مثل صدای دارکوبی که روی درخت

نوک میزنه سیروان هم خبر دار شده و به خونه خانوم بزرگ اومده بود.

خانوم جونم کوچیک یه ذره از این آب قند بخورید رنگ به روتون

نمونده چند ساعته همین طور نشستین.



چیزی نمی گفتم فقط با استرس به جای خالی بچه ام نگاه می کردم دست
سمیه رو پس زدم به سختی برخواستم از درد صدای فغانم بلند شد.

چشمام سیاهی میرفت سیمیه دستی زیر بازوم انداخت تا مانع افتادنم بشه
با هم از اتاق خارج شدیم سیروان با دیدن حالم نزدیکم شد با لحن جدی گفت:
_خانوم باید استراحت کنید.

دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم و به راهم ادامه دادم.
یه دفعه با صدای عربده فرهان وحشت زده به طرف پله ها رفتم انگار جون
به پاهام برگشته بود از وحشت استرس نمیدونم فقط میدونم که پله ها رو دو
تا یکی پایین رفتم.

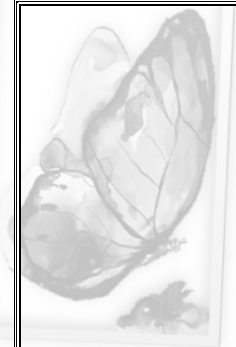
_بچه ام...

رنگ صورتش سفید شده و موهایش پریشون روی صورتش ریخته بود چه
بلایی سر مردم آورده بودن؟ جلو رفتم محکم بغلش کرد.

_فرهان بچم چی شد چرا با خودت نیاوردیش؟ عشقم هان بگو جیگر
گوشه ام سالمه.

دستش رو محکم دورم حلقه کرد با صدایی که به شدت گرفته بود.
_سالمه.

خانوم بزرگ با بی حالی نزدیک مون شد.



— پس چرا نیاوردیش نکنه چیزیش شده؟ وای خدا.

سارا که تازه از راه رسیده بود رو بهش گفت:

نه خانوم جونم هیچ چیزی نشده کسی که سم داده میدونسته چه چیزی

بخوردش بده فقط میخواست به ترسو نتمون.

سیروان هم پایین اومده بود، فرهان با شک نگاهش کرد سارا سلام کوتاهی

همراه لبخند بهش داد اونم دستی به صورت ته ریش دارش کشید و ابرویی

بالا انداخت و گفت:

— من دیشب یه جا کلیدی از اون دزدا که به سارا خانم حمله کردن گرفتم

یه علامت روشه شاید بشناسیدش اومدم که به کمکی کرده باشم بهتون بعد

که شنیدم بچه تون چه بلایی سرش اومده خیلی متاسف شدم خان.

فرهان با چشمای سرخش نگاهی بهش انداخت جا کلیدی رو از دستش گرفت.

از دیدن علامت ساتی که روش حکاکی شده بود با دهان باز بهم نگاه کردیم.

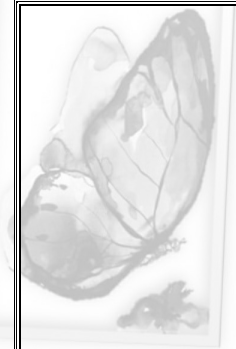
— کار تیمساره خانم جون.

رنگ خانم بزرگ کامل پرید و گفت:

فرهان کی رو پیش بچه گذاشتی؟

— غلامعلی پیششه نگران نباش منم اومدم وساییش رو بردارم به دایه بگو

آماده شه اونم باید ببرم.



DONYAIE MAMNOE

دستی روی شونه سیروان زد.

_ممنون که کمکم کردی.

لبخندی به روش زد.

_وظیفمه خان باز هم مشکلی داشتید بهم بگید .

سارا با تحسین نگاهش کرد اون هم زیر نگاه هامون از خونه خارج شد خانم

بزرگ هم با کمک سارا از پله بالا رفت و گفت:

میرم وسایلش رو آماده کنم.

_ممنون.

وقتی از رفتنشون مطمئن شدم برگشتم رو بهش گفتم:

فرهان منم میام.

_کجا؟

با غم گفتم:

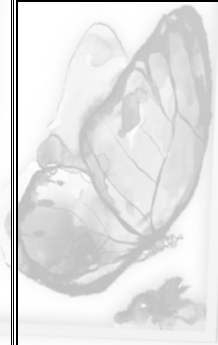
میخوام فواد و بینم باید پیشش باشم.

_نمیشه خانم بیای اون جا بدتر حالت خراب میشه.

عصبی چشمم رو بستم پس از مکث طولانی گفتم:

فرهان این تیمسار چی از جونمون میخواد؟ اگه واقعا میخواست بکشه

فواد و من چه خاکی تو سرم میریختم هان؟! اگه فقط تهدید نبود چیکار



می کردی؟

شرم زده سرش رو پایین انداخت من این رو نمیخواستم اون کار اشتباهی نکرد بود دستم رو زیر چونه اش زدم و سرش رو بالا آوردم.

— عزیزدلم اینارو نگفتم که خجالت بکشی اونیم که باید شرمنده باشه

تو نیستی اون بی وجدانی که به بچه یک ساله من رحم نکرده باید بمیره

این سری ازت نمیخوام صبوری کنی به محض این که مقصر و پیدا کردی

می کشیش این سری جون خودم وسط نیست جون پسرمه.

با بغض نگاهش کردم محکم در آغوشم کشید و روی سرم بوسه ای نشوند.

— میکشمش قسم میخورم مثل سگ می کشمش.

— فرهان بریم.

با صدای سارا سری تکون داد و ازم جدا شد.

— شب برمی گردم خانم گل.

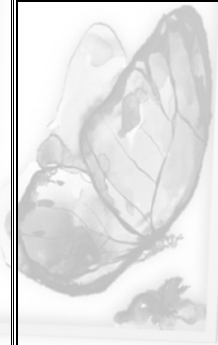
دور از چشم سارا بوسه ای عمیق روی لباش نشوندم و گفتم:

منتظرتم.

لبخندی زد و دستش رو روی لباش گذاشت با عشق نگام کرد.

فرهان"

با ذوق روبروی فواد نشسته و منتظر این بودم که یه بار دیگه بابا بگه.



_گندم بیا فواد داره میگه بابا.

با خنده در حالی که لباس های شسته شده پسرمون رو به طرف کمدش
میبرد گفت:

تازه شنیدی اقایی.

_مگه قبل اینم گفته؟

_بله دیروز به خانم بزرگ هم میگفت عزیز.

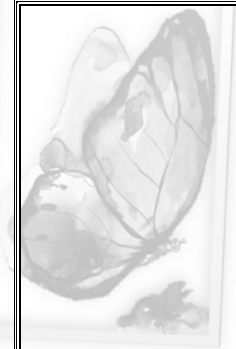
با ذوق نگاه گندم کردم و بچه رو توی بغلم گرفتم و بوسه ای روی
گونه ش کاشتم.

_آخ من قربون پسر باهوشم برم.

_خدا نکنه.

بچه رو روی تختش گذاشتم ، گندم بی خیال گذاشتن بقیه لباس ها داخل
کمد شد و نزدیکم لبم اومد لبش رو عمیق روی لبم گذاشت با محبت بوسید
دستم رو دور کمرش انداختم جواب بوسه هاش رو با ولع دادم.
صدای جیغ و داد فواد که بلند شد ازش با خنده جدا شدم.
_ای پدر سوخته اگه گذاشتی دو دقیقه با مادرت خلوت کنم.
_فرهان.

با صدای نکره سارا یکی از چشمام رو بستم.



DONYAIE MAMNOE

__چیه جفجغه؟

در اتاق رو باز کرد با سر خوشی داخل شد از دیدن صورتم پقی زد زیر خنده
با اخم نگاهش کردم که شیطنتش گل کرد و گفت:

مثل این که بد موقع اومدم؟!

__نه اتفاقا به موقع اومدی.

پوزخندی زد.

اره از رنگ دور لبِت قشنگ معلومه.

گندم از دیدنم رنگش پرید و چنگی به صورتش زد.

__وای خاک تو سرم آبرومون رفت.

با دیدن صورتش تازه متوجه رژ پخش شده دور لبش شدم حتما صورت

منم همون شکلی شده سارا ریز ریز میخندید گندم از شرم سرخ شده بود.

با پروئی برگشتم رو به روی سارا بوسه محکمی روی لبای گندم کاشتم.

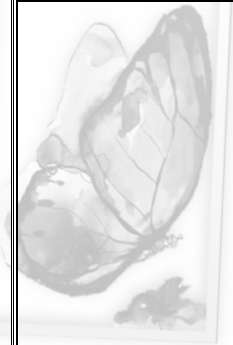
__مگه چیه اوممم بفرما.

صدای جیغ گندم بلند شد سارا از ته دل قهقهه میزد.

__فرهان.

با عشق گفتم:

__چیه فندق من؟



—خیلی بی آبرویی.

—هیع.

هر دو با ترس به سارا نگاه کردیم که با هول گفت:

وای یادم اومد واسه چی اومدم سیروان داره با خانواده اش میاد واسه

مراسم نامزدی.

لبخند از ته دلی رو به سارا زدم.

—فکراتو کردی جغله؟

شرمزه سرش رو پایین انداخت.

—آره.

—برو بیرون الان حاضر میشیم میایم.

سارا با خجالتی که ازش بعید بود همونطوری با سر پایین افتاده بیرون رفت.

—گندم.

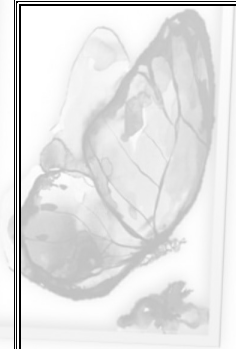
—بله؟

—بیا این لبای من رو پاک کن الان سیروان میاد منو اینجوری ببینه مردونگیم

با این سیبیلای قرمز شده از بین میره دیگه ازم حساب نمیره.

لبخندی زد و گفت:

مگه باید حساب ببره ؟



_آره دیگه حساب نبره که این دختره رو فردا سیاه کبود شده میفرسته منم

از اون جایی که داریم سارا رو بهش میندازیم نمی تونم پشش بگیرم.

در حالی که صورتم رو با دستمال پاک می کرد قهقهه ای زد.

_خیلی دیوونه ای فرهان.

سرم رو به طرف گردنش بردم بوسه ای روش کاشتم.

_ماما.

با صدای مامان گفتن فواد سرم رو به طرفش چرخوندم از توی تخت

بیرون آوردمش و گفتم:

این مامانت رو چیکار داری پدر سوخته هی دم به دقیقه صداش میزنی؟

با ذوق خندید بوسه ای عمیق روی لب های تپش کاشتم.

_بخند دیگه شدی هووی من بایدم بخندی.

گندم در حالی که از شدت خنده صورتش سرخ شده بود نزدیکم شد.

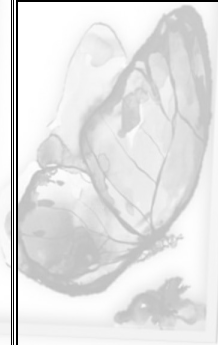
_مگه مردم هوو داره؟

_آره نمونه بارزش این آقا.

_خیلی خلی.

ابرویی بالا انداختم و با جدیت ساختگی گفتم:

ضعیفه باز به خان مملکت گفتی بالا چشمتم ابروئه بدم وسط همین حیاط



فلکت کنن.

_آقا مگه دلت میاد؟

با عشق به لوندیش نگاه کردم گونه اش رو نرم بوسیدم.

_نه نمیاد حالا یه لباس خوشگل پوشیده بپوش که بریم پایین واسه این

فسقلیم لباس بپوشون.

چشمی گفت و به سمت کمد لباس ها رفت پیرهن بلند قرمز رنگی که تا مچ

پاهاش بود رو انتخاب کرد اخمام از رنگ لباس تو هم رفت اما چیزی نگفتم

تا ناراحت نشه برای فواد هم لباسی هم رنگ پیرهن خودش انتخاب کرد.

_فرهان تو هم کت شلوار مشکیت رو بپوش کرواتم قرمز بزن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

واسه چی خانم کوچیک؟

_واسه این که هم رنگ فندق کوچولو بشی.

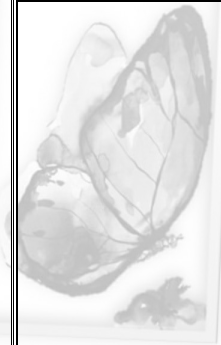
اشاره ای به فواد کرد لبخندی زدم و با آرامش گفتم:

چشم هر چی شما بگی.

لباس هامون رو به تن کردیم کارمون که تموم شد فواد رو که روی تخت

مشغول بازی بود رو برداشتم بوسه ای محکم روی گونه اش کاشتم که

صدای اعتراضش بلند شد روی زمین گذاشتمش دستش رو گرفتم گندم



هم دست دیگه اش رو گرفت با هم همراه شدیم.

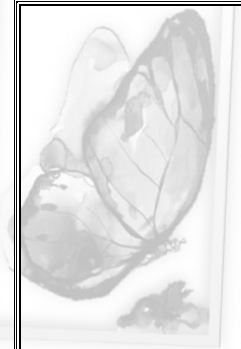
.

دور کانایه خانواده سیروان نشسته بودن و طرف دیگه من و خانم بزرگ
سارا و گندم هم کنارمون فواد وسط اتاق راه میرفت با پرتقالی که خانم
بزرگ دستش داده بود ؛ بازی می کرد خنده م گرفته بود از حرکاتش اما
سعی می کردم جلو اون ها جدی باشم سارا با خجالتی ساختگی که اصلا
بهش نمیومد سرش رو پایین انداخته بود چیزی نمی گفت لبای خشکم رو
با زبون تر کردم و گفتم:

خوب راستش ما آقا سیروان رو تو این چند سال شناختیم پسر بدی نیست.
نفسی کشیدم و ادامه دادم.

_من مشکلی با این وصلت ندارم بازم جواب جواب خود سارا است
و خانم بزرگ.

بعد از من خانم بزرگ هم موافقتش رو اعلام می کنه و اجازه میده برای
صحبت سیروان و سارا از جا که بلند میشن یک آن نگاه خیره اش رو روی
گندم میبینم اخمام تو هم میره بیشتر وقت ها متوجه نگاه هیزش روی فندقم
میشم اما سعی می کنم قضاوتش نکنم شاید چیزی از لباسش توجه اون مردک
رو جلب خودش کرده سرم رو رو به گندم خم می کنم و میگم:
_خانم دیگه این لباس رو نپوش.



DONYAIE MAMNOE

لبخندی زد و گفت:

چرا خیلی قشنگه که ؟!

اخمی کردم با بدخلقی گفتم:

همین که گفتم زیادی جذبه.

چشم خان حسودم حالا فهمیدی پسرت به کی رفته؟

لبخندی میزنم علت عصبانیتم رو به زودی از یاد میبرم دم گوشش با

صدای آرومی میگم:

کاش الان تو اتاقمون بودیم دست میداشتم رو دکمه لباسست دونه دونه

بازشون می کرد و...

بسه جمع کن نگاهت رو تموم شدم دارم نگامون میکنم.

بذار نگاه کننهی خدا انگار همین دیروز بود که عقد کردیم.

لبخند شیرینی میزنه دلم براش ضعف میره.

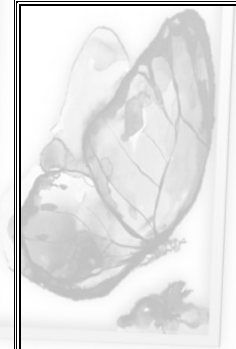
بابا.

با صدای فواد سریع به طرفش میرم از ته دلم میگم.

جان بابا؟

ببخشیدی رو به جمع میگم پسر رو بغلش می کنم.

چی میخوای بابایی خانک من ؟



فواد زبونش رو در میاره دور لبش می کشه گاز ریزی از لپش می گیرم.
قلقلکش میاد و از خنده ریشه میره با صدای سارا چشم از پسر شیطونم
میگیرم و نگاهش می کنم.

DONYAIE MAMNOE

_ما صحبت هامون رو کردیم.

برای اذیت کردنش با اخم و جدیت نگاهی بهش می کنم با ترس سرش رو
پایین میندازه صدای خنده ام بلند میشه پسر من میخنده.
_مبارکه.

گندم کل می کشه برای بار چندم متوجه نگاه سیروان روش میشم و تو فکر
فرو میرم دلم میخواست جفت چشماش رو از کاسه در بیارم جز من هیچ کس
حق زل زدن به اون رو نداشت فواد رو روی زمین میذارم دست گندم رو
میگیرم دم گوشش با جدیت میگم.
برو تو اتاقت غذات رو میارم با هم میخوریم از نگاهای این پسر خوشم نمیاد
مدام زل میزنه بهت.

با حیرت نگام کرد و گفت:

واع فرهان این چه حرفیه؟ مثلاً نامزد کردنا چرا باید به من نگاه کنه توهم
زدی؟

عصبی دندونام رو روی هم فشار میدم کشون کشون از پله ها بالا میبرمش

به اتاق که میرسیم با درد دستش رو از دستم جدا می کنه.

— دستم درد گرفت تو که بد دل نبودی چرا اینجوری می کنی؟

در حالی که سعی می کردم خشمم رو کنترل کنم با صدای آرومی رو بهش گفتم:

عزیزم خانم ، من معنی نگاه یه مرد دیگه رو میفهمم این عوضی چند وقته یه جوری نگات می کنه اصلا شاید نامزدی رو هم به هم زدم این مرتیکه به درد سارا نمیخوره.

دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش تا کوتاه بیاد. —فرهان دیگه داری شورش و در میاری زیادی حساس شدی.

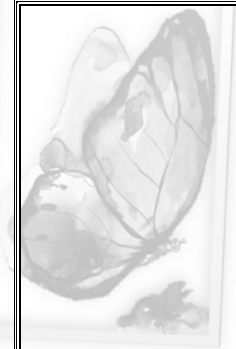
کلافه دستی روی صورتم کشیدم و گفتم
باشه اصلا من بد دل تو به حرفم گوش کن شوهرتم دیگه میگم نرو جلوش نرو.

با ناراحتی ساختگی نگام کرد و ابرویی بالا انداخت نزدیکش شدم بوسه ای روی پیشونیش نشوندم.

— آخ که من قربون این نگاهای قشنگت برم.

—فرهان زشت نیست من بمونم تو اتاقم؟

لبخند عمیقی به چشمای خوشگلش میزنم.



DONYAIE MAMNOE

_میگم فندوق کوچولوم سر درد گرفته.

_دروغ؟

چشمکی رو بهش میزنم.

_مصلحتیش اشکال نداره.

میخوام از اتاق خارج شم که صداش بلند میشه.

_فرهان.

_جون فرهان؟

_خیلی خلی ولی...

من عاشق همین دیوونه بازیاتم.

چشمم رو ریز کردم و با عشق رو بهش گفتم:

کاری نکن بمونم یه نمه از دیوونه بازیام رو نشونت بدما خانم.

ابرویی بالا انداخت و دست به کمر نگاهم کرد بی طاقت به طرفش رفتم و

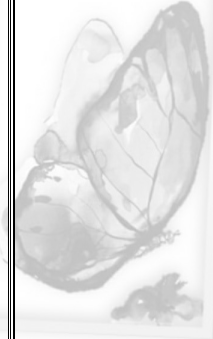
لباش رو وحشیانه میون لبام گرفتم میک عمیقی بهشون زدم.

بازوم رو چنگ زد با پاهاش پاهام رو به طرف در هدایت کرد قفل رو

چرخوند دستش رو با بی صبری به طرف دکمه های پیرهنم برد دونه

دونه بازشون کرد لبام رو از لباش جدا کردم و گفتم:

برگرد خانم.



دکمه های پشت لباسش رو دونه دونه باز کردم که گفت:

_فرهان بذار همون جور که پوشیدمش درش بیارم.

_هیس دلم میخواد دونه دونه دکمه هات رو باز کنم.

سرش رو به طرفم گرفت با نگاه وحشیش به چشمام نگاه کرد لبام رو تو

همون حالت به لباش چسبوندم لباسش رو تو یه حرکت از تنش بیرون

کشیدم.

گندم"

با صدای تقه ای که به در خورد دست فرهان رو زیر دوش گرفتم.

_کیه بنظرت؟

_فرهان ، گندم کجا موندید شما؟

بی خیال بغلم کرد ؛ بی معطلی گفتم:

سارا تو برو میایم.

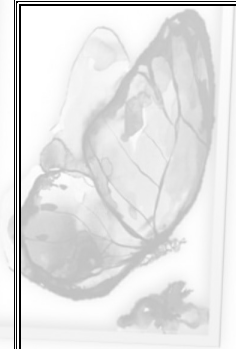
صداش پایین تر رفت انگار متوجه شد.

_باش پس...ام... منتظرتونیم.

حرفی نگاش کردم بی خیال داشت میخندید.

_چرا میخندی نکنه خان مملکت خل شده؟

ابرویی بالا انداخت ابروهای کم پشت مشکیش حالت قشنگی گرفت نتونستم



DONYAIE MAMNOE

طاقت بیارم بوسه ای روشن زدم.

چرا ازت سیر نمیشم فرهان ؟

نمیدونی!؟

چشمام رو ریز کردم.

نه اصلا کی من رو عاشق خودت کردی؟

آروم فاصله بینمون رو از بین برد نرم توی بغلش گرفتم و گفتم:

اون رو که تو باید بگی اما من خیلی وقته عاشقتم بهتم گفتم قبلا ، جوری

عاشقت بودم و هستم که مرگم نمی تونه بین من و تو فاصله بندازه.

با چشمای خمارم به صورتش زل زدم.

بریم دیگه دیر شد.

شما کجا مگه قرار نشد بمونی تو بافت؟

اون مال وقتی بود که اون لباس شیک و قرمز رو از تنم در نیاورده بودی

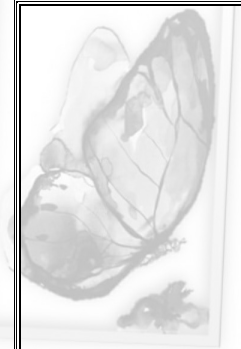
الان میتونم یه لباس گشاد تر بپوشم نظرت چیه؟

لپم رو کشید با عشق گفتم:

آخ من قربون اون چشمای خوشگل مشکیت بشم خانم کوچیک.

دیوونه بدو برو بیرون تا منم بیام.

بوسه ای روی موهای بلندم زد و بعد از گرفتن دوش مختصری از حمام



خارج شد.

.

موقع شام فرهان درست بغل دستم نشسته بود فواد رو خوابونده بودم و حالا
با خیال راحت مشغول خوردن غذاها مونیم .

با احساس سنگینی نگاه سیروان با جدیت نگاش می کنم نگاه از
نگاهم میگیره یه دفعه با نشستن دست فرهان روی پاهام سر جام
صاف می شینم و نگاهش می کنم دم گوشش با صدای آرومی میگم:
_نکن فرهان میبینن زشته بذار غدام و بخورم.

چشمک خوشگلی میزنه دستش رو روی دستم میذاره و بلندش می کنه.
پشتش رو بوسه بارون می کنه از حضور خانم بزرگ و مهمون ها خجالت
می کشم سرم رو پایین میندازم.

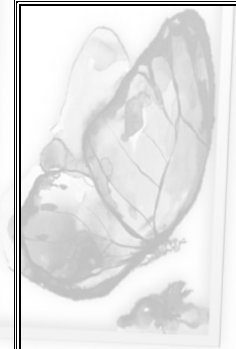
_فرهان با سیروان حرف زدم قرار شده فردا بریم شهر شما هم میاید؟
نگاهی بهش انداختم منتظر جواب من بود لبخند مهربونی زدم و چشمام
رو به نشونه تایید حرفش باز و بسته کردم.

_ما هم هستیم البته اگه شما راحتید!

سارا ابرویی بالا انداخت و گفت:

عالیه.

اون شب همه چیز خوب تموم شد من فکر می کردم خوشی های زندگیم



در کنار فرهان پایان نداره اما اینطور نبود لکه سیاهی که وارد زندگیمون شده بود قصد نابودی همه چیز رو داشت و ما از اون بی خبر بودیم.

گندم"

دو سال گذشت تو این مدت فواد شیطون تر شده از دیوار راست بالا میره و هیچ جوهره نمی تونم آرومش کنم انگار شیطنت تو خونه خم میشم بوسه ای روی گونه های تپش می نشونم و با محبت میگم: خانم بزرگ و اذیت نکنیا فواد.

دستش رو روی کمرش زد با تخیسی گفت:

چه اذیتی مگه من بچم؟

خانم بزرگ از ته دل خندید رو بهش گفتم:

سپردمش دست شما حواستون بهش باشه نذارید بره جنگل ها.

_برو دختر برو حواسم هست من چند تا مثل اینو بزرگ کردم.

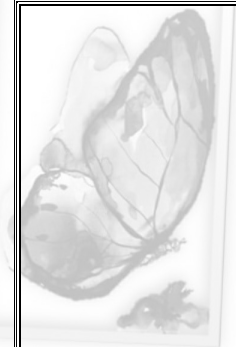
مهربون خندیدم و دستش رو با محبت بوسیدم.

_ممنونم جبران می کنم براتون خانم بزرگ.

لبخندش رو به سختی قورت داد و با غر غر گفت:

دختر برو دیگه شوهرت منتظرته.

لپ پسر رو کشیدم با نگرانی توی چشمای درشتش زل زدم و گفتم:



مامان جان مواظب خودت باش.

_خیالت راحت.

از این که بیشتر از سنش میفهمید ذوق می کردم به طرف فرهان رفتم سوار

ماشینش شدم.

_فرهان.

_جون دلم؟

_قراره کجا بریم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

یه جای خوب کاش بچه رو هم میاوردیم.

با جدیت گفت:

نمیشه خانم آبشاره باید از کوه رد بشیم میافته یه جاش میشکنه حالا بیا

درستش کن بچه مونم بچه عادی نیست که .

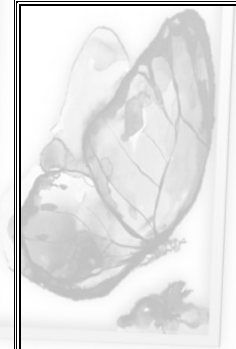
_وای پسرم چشه مگه؟

با حرص گفت:

هیچی فقط معلوم نیست از کی تیکه گرفته این قدر سرتقه دیروز اسب

غلامعلی رو برداشته بغلش صندلی گذاشته بود میخواست سوار شه

پریروزم تفنگ اون بنده خدا رو تو دست گرفته من موندم اسلحه به اون



سنگینی رو چطوری تونسته بلند کنه بچه نیست که به قول اون دوستم
خوخانه خوخان.

چشمام رو ریز کردم و با خنده گفتم:

این دیگه یعنی چی؟

...یعنی لولوخوره یعنی فواد.

از ته دل قهقهه زدم معلوم بود دلش خیلی پره از پسر من با احساس بوی

بنزینی که توی ماشین پیچید دستم رو روی دماغم گذاشتم و گفتم:

...خیلی بابای بدجنسی هستی فرهان.

...باشه من بدجنس ولی تو یکم باهات حرف بزن از این کارا نکنه هر چند

میدونم که به حرف هیچکس جز خانم بزرگ گوش نمیده...

وای خدا چرا این قدر امروز فرهان عر میزد معده ام از پیچدگی جاده

به هم پیچ میخورد، سرم گیج میرفت عقی زدم با دست به فرهان اشاره

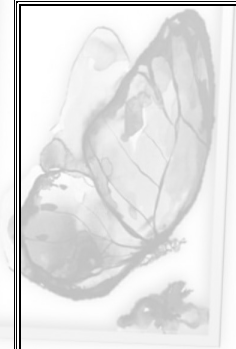
کردم که گوشه ای نگه داره با دیدن حال ترسیده کنار جاده ماشین رو

متوقف کرد ، سریع پیاده شدم از ته دل عق زدم چون چیزی نخورده

بودم زرد آب بالا آوردم فرهان کمرم رو ماساژ میداد و مدام میگفت

عیب نداره چند دقیقه بعد بطری آب رو آورد.

...بیا صورتت رو بشور رنگت سفید شده.



DONYAIE MAMNOE

معهده ام درد گرفته بود دستم رو روش فشار دادم.

_وای فرهان حالم خوب نیست.

دوباره خم شدم عق زدم اما چیزی برای بالا آوردن نداشتم.

_چی شدی تو نکنه ماشین گرفتت؟

_آره فکر کنم صبحونه م نخوردم بخاطر همون اینطوری شدم.

با صدای دادش وحشت زده نگاهش کردم.

_چرا صبحونه نخوردی؟

_واع فرهان چرا داد میزنی مگه قرار نشد صبحونه رو با سارا اینا هم

بخوریم؟

اصلا تو چرا امروز این قدر غر میزنی ؟

ابرویی بالا انداخت با تعجب گفت:

من ، من غر میزنم؟

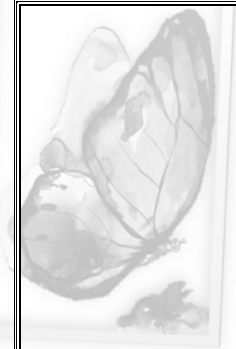
با اخم نگاهش کردم.

_آره سرمم دادم زدی.

_من معذرت میخوام.

به طرف ماشین رفتم داخلش نشستم فرهان هم دور زد پشت رُل نشست.

_خانم؟!!



جوابی بهش ندادم سرم به شدت درد می کرد دیشب نتونسته بودم خوب
بخوابم مدام کابوس میدیدم.

__قهری عزیزم؟

__بله به جای این که حالم بده خواست بهم باشه سرم داد میزنی.

__گفتم که ببخشید.

چشم غره ای بهش رفتم.

__شرط داره.

با حیرت نگام کرد هیچوقت چیزی ازش نمی خواستم برای همین تعجب
کرده بود ؛ سعی می کردم جلو خنده م رو واسه حرفی که میخواستم بزنم
بگیرم.

__چی تو جون بخواه؟

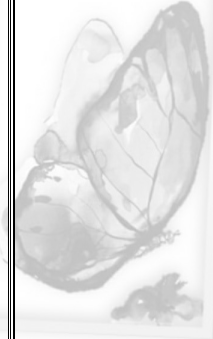
__جونت ارزونی خودت باید سیبیلات رو بزنی.

با حرص نگام کرد.

__یعنی چی این حرف؟ من ریشمو بزنم کسی ازم حساب نمیبره یه چیز دیگه
بگو خانم.

__همین که گفتم بحثم نکن.

__گندم فکر زدن این سیبیلا رو از سرت بنداز اینا اعتباره منه بزنمشون



اولین نفری که دیگه ازم نمیترسه همین خوخان خودته.

نتونستم خودمو کنترل کنم صدای قهقهه ام بلند شد.

_خیلی پروئی فرهان جلو کسی اونجوری نگیا اسم میمونه رو بچهم.

نمیدونم چیشد یه لحظه بوی خیاری به مشامم خورد از تصور خوردنش

ضعف کردم دهنم آب افتاد با ناتوانی بهش نگاه کردم.

فرهان.

_جونم خانم؟

_دلم خیار میخواد.

چشماش گرد شد همون طور متعجب نگام کرد.

_الان وسط جاده خیار از کجا پیدا کنم رات من؟

_خیلی بدی.

با اخم نگام کرد ، کلافه گفت:

امروز یه چیزیت میشه ها گندم چرا همش بهونه میگیری؟ صبر کن چند دقیقه

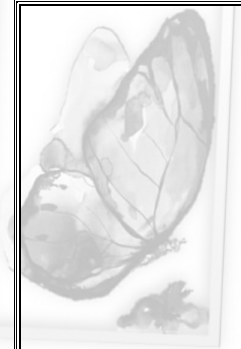
دیگه میرسیم شاید سارا آورده باشه.

جوابی بهش ندادم بی حال سرم رو به پنجره تکیه دادم معده ام خالی بود.

چشمام رو روی هم گذاشتم برای چند لحظه به خواب عمیقی رفتم.

.

با صدای باز و بسته شدن در از خواب می پریم یه دفعه در قسمتی که من



بودم هم باز میشه صدای فرهان تو گوشم میپیچه.

_گندم پاشو رسیدیم.

با دست چشمای خسته ام رو ماساژ میدم سر جام صاف میشینم به وسایل

دستش نگاه می کنم یه سبد به همراه زیر انداز.

_وای خدا چقدر خوابم میاد فرهان.

_حالت بهتر شد خوابیدی؟

_اهم.

_این دیگه چی بود آره جدیده؟

خسته نگاهش می کنم بی حال سرم رو تکیه میدم زیر دلم کمی تیر می کشید

اما بی توجه بهش به راهم ادامه دادم، دنبالش راه میافتم به آبشار که میرسیم

سبد خوراکی ها رو روی زمین میذارم.

_چرا وایسادی؟

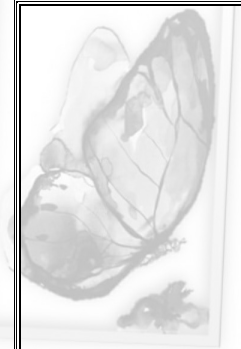
_قرارمون اینجاست.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

پس چرا نیومدن؟

_حتما تو راهن عزیزم.

بی حال نگاهی بهش انداختم فشارم افتاده بود روی یه سنگ بزرگ



نشستم سرم رو میون دستام گرفتم، فرهان هنوز متوجهم نشده بود.

_وای چقدر قشنگه گندم ببین عین....

به سمتم که برگشت با دیدن حال خرابم چشماش درشت شد با دو به طرفم

اومد ترسیده رو بهم گفت:

چی شد باز تهوع داری؟

_آره.

نگفتم شکمم هم درد می کنه تا نگرانش نکنم.

_فکر کنم راه زیاد رفتیم فشارم افتاده میخوای زیر انداز رو پهن کن ما

شروع کنیم تا بیان.

با صدای سارا با لبخند به سمتش برگشتم.

_بی معرفت میخوای بدون ما شروع کنی؟

با دیدن رنگ پریده ام نگران ادامه داد.

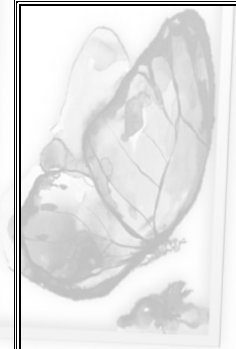
_چرا رنگ به رو نداری؟

فرهان با اخم رو بهم گفت:

_هیچی خانم فشارش افتاده صبحونه نخورده.

_سلام.

سلام کوتاهی در جواب سیروان دادم.



به کمک هم سفره ای پهن کردیم البته نمیداشتن من کار زیادی کنم فرهان
بالشتی روی زیر انداز انداخت کمکم کرد دراز بکشم.

__واع مگه من مریضم؟

__نه فندقم.

با اخم رو بهش گفتم:

پس چرا اینجوری می کنی؟

توجه سارا و سیروان به ما جلب شده بود.

__آخه نمی خوام دوباره حالت بد شه میخوام بهتر شی بهت خوش بگذره.

ابرویی بالا انداختم.

__آها حالا یه لقمه بگیر ببینم بلدی.

چپ چپ نگاه کرد و تکه ای نون برداشت.

__خان مملکت و ببین به جای این که زنش لقمه بگیره بذاره دهنش من باید

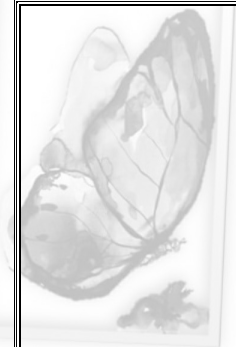
براش بلّه بگیرم.

سارا با اشاره چشم ابرو رو به سیروان گفت:

یاد بگیر آقا سیروان ، ای خدا از شوهرم شانس نیاوردیم.

خنده ملیحی کرد رو به فرهان گفت:

آهای خان مملکت ببین آدم رو با این کارات به چه روزی میندازی حالا منم



باید با این هیکل گنده بشینم واسه این خانم نون پنیر گردو درست کنم.
از دیدن هیکلش یک آن خنده م گرفت واقعا گنده بود این حرکت واسش
مسخره میومد سارا بوسه ای روی گونه اش کاشت.

DONYAIE MAMNOE

_نخواستیم بابا خودم میگیرم.

سیروان نگاه عاشقانه ای بهش کرد اما یک آن انگار که یاد چیزی افتاده
باشه اخماش تو هم رفت.

_بفرما.

چشم از اون ها گرفتم نگاه عاشقم رو به چشمای معشوقم کسی که ناجی من
بود دوختم.

_من به فدات آخه.

_بخور جون بگیر فشارت بیاد بالا میخوایم بریم آب بازی.

خنده از ته دلی کردم.

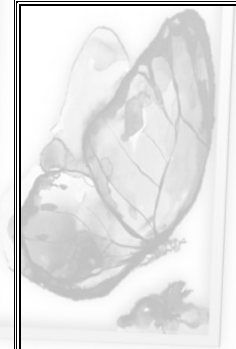
_مگه بچه ایم؟

_اره خو خان هستم ۶ ساله.

مشتی به بازوش زدم صدای قهقهه م بلند شد.

سارا رو بهم با لبخند گفت:

قضیه خو خان چیه؟



چشمکی رو بهش زدم.

بعدا میگم.

گندم بیا یه چیزی میخوام در گوشت بگم.

با تعجب نگاهی به سارا انداختم از جا بلند شدم به طرفش رفتم فرهان به

مسخره رو به سیروان گفت:

سیروان بیا یه چیزیم من در گوشت بگم.

اه اه مردم اینقدر حسود میشه مگه؟

چرا نشه سارا خانم تازه ارثیم هست از عمو خدا بیامرزم گرفتم.

بابای من حسود نبود دروغ نباف پشتش.

ضربه ای آرام به بازوی سارا زدم.

سارا این غر غر کردنش رو از کی به ارث برده امروز انقدر پشت فوادم

حرف زد به این حال افتادم.

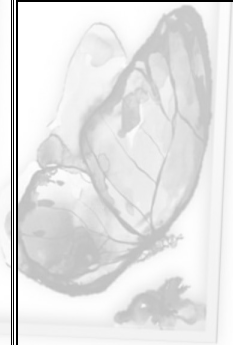
اون به خانم بزرگ رفته.

ریز ریز خندیدم فرهان برام خط و نشون می کشید نزدیک سارا شدم گوشم

رو نزدیک بردم یه دفعه از حرفی که زد تنم یخ بست.

آخرین بار کی ماهیانه شدی؟

چشمم داشت از حدقه میزد بیرون چرا حواسم به این چیزا نبود.



DONYAIE MAMNOE

_سه ماهه نشدم.

_گندم غلط نکنم حامله ای.

_هیع.

فرهان ترسیده نگام کرد.

_چیشد؟

_هیچی ، هیچی.

_سارا چی گفתי بهش همون یه ذره رنگیم که داشت پرید الان تصویرش

سیاه سفیده.

سارا غش کرد از خنده بغلم کرد دم گوشم گفت:

با این شوهری که تو داری هیچوقت پیر نمیشی مبارکه ماما خوشگله.

با رنگی پریده رو بهش گفتم:

سارا میشه بهش نگی میخوام غافلگیرش کنم.

_باشه عزیز کم.

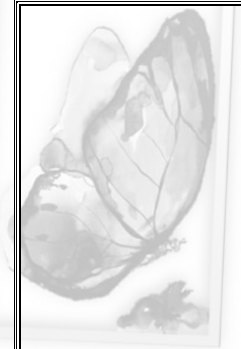
.

به آبشاری که از میون سنگ ها رد میشد خودش رو به دریاچه کوچیک آب

میرسوند نگاهی کردم زیر لب خداروشکر کردم بخاطر بچه ی توی شکمم اما

خیلی شکه ام بچه ناخواسته بود اما دوشش داشتم ، نمیدونستم واکنش

فرهان قراره چی باشه تو همین فکر بودم که با نشستن دستی دور کمرم



با فکر این که شوهرمه چشمم رو بستم سرم رو روی شونه هاش گذاشتم.

_گندم خانم میدونستی خیلی لوندی؟

با صدای سیروان اومدم جیغ بزنم که دستش رو محکم دور دهنم گذاشت از

وحشت نفس نفس میزدنم نمی تونستم استرسم رو کنترل کنم چشمم یه دفعه

به شیشه شکسته کنار آبشار افتاد ؛ خودم رو به بیحالی زدم روی زمین

نشستم باورم نمیشد که بهم دست بزنه به چه حقی به منی که مال کس

دیگه ای بودم نزدیک شده ، میخواست به حریم شوهرم تعرض کنه.

_فکر نمی کردم این قدر زود رام شی.

لباش رو به طرف گردنم برد با هر سختی که بود دستم رو دراز کردم شیشه

رو از روی زمین برداشتم ؛ تازه معنی حساسیت های فرهان رو می فهمیدم

بغضی توی گلویم نشست بیچاره سارا فکر می کرد این پسر عاشقشه با خشم

نگاهش کردم اشکام روی گونه م سرازیر شد حواسش پرت گردنم بود که با

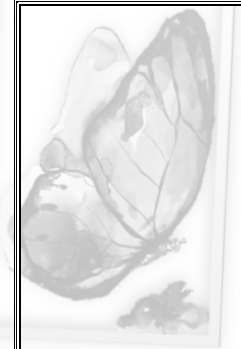
تمام قدرتی که داشتم شیشه رو توی رون پاهاش فرو کردم دستش که از دور

دهنم شل شد از ته دل جیغ زدم زیر دلم به شدت تیر می کشید شیشه رو با

وهم توی آب انداختم دستم رو بریده بودم فرهان و سارا هراسون به طرفمون

اومدن به چشمای ترسیده سیروان نگاه کردم با چشمهای التماس می کرد که

چیزی نگم از ترس کل تنم میلرزید فرهان وحشت زده به طرفم اومد دستم رو



توی دستاش گرفت سارا هم به طرف اون رفت پاهاش رو نگاه کرد محکم
بغلش کردم دم گوشش گفتم:

من و از این جا ببر.

_گندم.

_خواهش می کنم حالم خوب نیست.

_آخه چی شده؟

_هیچی،هیچی نشده فقط اینجا نمونیم.

_باشه خانم.

چیزی رو به سارا گفت که متوجهش نشدم از روی زمین بلندم کرد به طرف
ماشین حرکت کرد.

قطره اشکی از روی گونه ام جاری شد فرهان با کلافگی نگام کرد و گفت:

گندم داری گریه می کنی؟

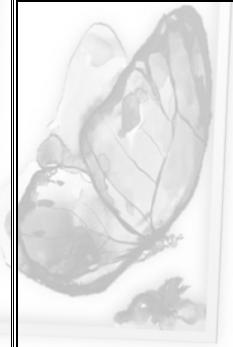
به دروغ رو بهش گفتم:

درد دارم.

_کجات درد می کنه دردت به جونم؟

با بغض نگاش کردم.

_دلم درد می کنه.



_خوب میشی عزیزکم دستت داره خون میاد باید ببرمت درمونگاه.

با حق حق رو بهش گفتم:

_نه نمیخواه فقط بریم خونه.

_باشه باشه عزیزم فقط آرام باش.

.

با چشمای گریون به دستمال سفیدی که سهیلا به دور دستم می بست نگاه

کردم انگار لال شده بودم نمی تونستم چیزی بگم هر چی فرهان می پرسید

چیشده فقط سرم رو تکون میدادم.

فواد بغ کرده گوشه اتاق نشسته و انگار از آشفتگی من اون هم ساکت شده

بود.

_خانمم عزیز دل من چرا نمیگی چی شده؟

وقتی دید جوابی قرار نیست بهش بدم کنارم روی تخت نشست پتو رو روم

مرتب کرد.

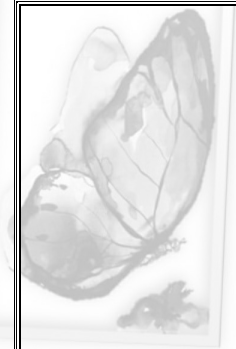
_گندم میدونم وقت مناسبی نیست اما فرانک نامه داده به خانم بزرگ گفته

میخواه ببینتمون داریم میریم پیشش دوست ندارم تو این حال تنهات بذارم.

دلم آشوب تر از قبل شد با نگرانی نگاش کردم با صدای ضعیفی که خودمم

به سختی میشنیدمش گفتم:

نرو.



با عجز نگام کرد گردنش رو به طرف چپ متمایل کرد با مظلومیت گفت:
عشقم فرانک بهم نیاز داره.

__بری تنها چیکار کنم منم ببر.

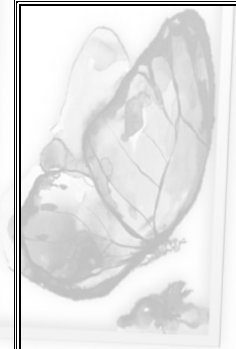
__نمیشه عزیز دلم حالت خوب نیست.

نمی خواستم از حامله بودنم سوء استفاده کنم برای همین چیزی نگفتم اما
کاش می گفتم نمی داشتم به این سفر بره من با سکوتم خیلی چیز ها رو از
دست دادم، چیزایی که دیگه قابل برگشت نبود مرگ هایی که دیگه نمیشد
بهشون زندگی بخشید من کشتم اون شب خیلی ها رو با سکوتم به قتل
رسوندم از جمله خودم....

امروز قرار بود فرهان همراه خانوم بزرگ سفر بره با استرس نگاهی به
چشماش کردم دلم نمی خواست تنهام بذاره اما خواهرش هم به اندازه من
شاید هم بیشتر حق داشت تنها برادری که براش مونده بود رو ببینه.
با بغض بهش نگاه کردم خم شد ؛ بوسه ای روی گونه های فواد کاشت و
گفت:

مرد این خونه تویی وقتی که من نیستم باید چهار چشمی مراقب مامان گندمت
باشی.

فواد با اخم نگاهی به باباش کرد جدی سرش رو تکیه داد دلم ضعف رفت



واسه این مرد کوچیکم نزدیکشون شدم اول بوسه کوتاهی روی سر پسر
زدم بعد از اون گونه مردم، تمام زندگیم رو عمیق بوسیدم و دم گوشش گفتم:
زود برگرد با خواهرت برگرد خبر خوش دارم.

__چیه؟

__بگم که مزه اش میپره برو وقتی اومدی میگم.

پیشونیم رو عمیق بوسید محکم بغلم کرد دستم رو لای موهاش فرو بردم با
بغض غلیظی گفتم:

دوستت دارم فرهانم.

__زود برمی گردم خانم برمی گردم جواب این دلبریات رو میدم.

از هم جدا شدین بعد از رو بوسی با خانم بزرگ سوار ماشین شدند سهیلا
کاسه ای آب به همراه سینه آورده بود از دستش گرفتم پشت سر ماشین
خان حسودم ریختم "برو به سلامت."

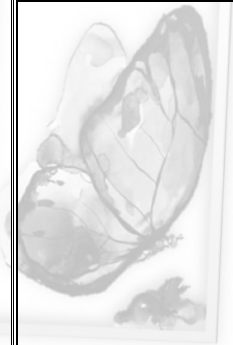
با رفتنش انگار چیزی ته قلبم خالی شد با دیدن سیروان که به همراه سارا

از دور میومدن با نفرت نگاهش کردم؛ فواد رو توی بغلم گرفتم صدای

اعتراضش بلند شد اهمیتی ندادم و به طرف اتاقم راهی شدم دلشوره بدی

داشتم احساس یتیمی می کردم تو نبود فرهان درست مثل حس وقتی که پدر

مادرم رو از دست دادم اون الان همه چیزم بود.



_مامان دستم رو کندي.

با اشك دستش رو ول كردم بوسه اي روي گونه اش كاشتم.

_فواد يادته بابا چي گفت؟

مظلوم سرش رو بالا پايين كرد خم شدم بوسه اي روي گونه اش كاشتم و

با محبت گفتم:

از اين به بعد تو مرد اين عمارتي عزيزم بايد مواظب مامان باشي اگه يه

مرد خواست بياد اتاق مامان نميذاري بهش اجازه نميدي باشه؟!

_چشم.

_آفرين.

محكم به خودم فشردمش و بوسه اي روي گونه اش كاشتم.

با صدای در از جا پریدم و با وحشت گفتم:

کيه؟

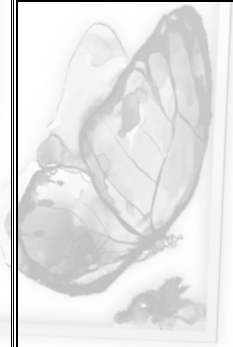
سهيلا در و باز كرد.

_سارا خانم با آقا سيروان اومدن پايين منتظرن.

_باشه برو ميام.

لبخندی زد.

_بله خانم جان.



با خروجش فواد رو بیشتر به خودم نزدیک کردم دستش رو روی شکمم گذاشتم.

_فواد دوست داری مثل بابا یه آبجی خوشگل داشته باشی؟
گنگ نگام کرد.

_نمیدونم من که عمه رو ندیدم.

به سادگیش لبخندی زدم.

_قراره یه آبجی یا داداش برات بیارم باید خیلی مواظبش باشی.
لبخندی زد و گفت:

مامان نی نی ت مثل بچه خاله گلی کوچولوئه.
بوسه ای روی پیشونیش نشوندم.

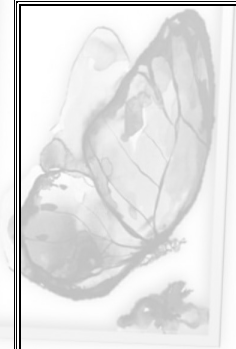
_آره پسرم خیلی کوچیکه مثل وقتی که نوزاد بودی.
دستاش رو بهم کوبید با ذوق نگام کرد.

_آخ جون.

فقط نباید به کسی بگی وقتی بابا اومد بهش میگیم باشه.

_باشه مامانی.

دستش رو گرفتم از جا بلند شد با هم به طرف پله ها رفتیم سیروان کنار
سارا روی مبل لم دادم بود ، مثل کسایی که پیروز شدن نگاهم می کرد معنی



نگاهش رو نمی فهمیدم اما لرز بدی به دلم مینداخت بی توجه به نگاهش
درست روبروش همراه فواد نشستم.

__سهیلا عزیزم یه چایی بیار.

__چشم خانم جان.

__بهتری گندم نگرانت شدم؟

لبخند مصنوعی زدم.

__آره.

__خدارو شکر به فرهان قبل رفتن اون قضیه رو گفتم؟
سیروان سوالی نگاهمون کرد امید وارم سارا دهنی لقی نکرده باشه.
__نه.

چشماس از حیرت گشاد شد با صدای بلندی گفت:

چرا؟

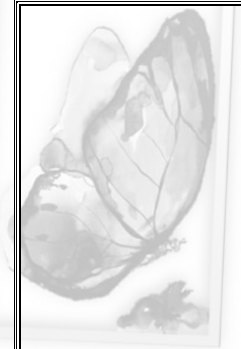
__میخواستم غافلگیرش کنم.

لبخندی شیرینی زد.

__آهان خوبه فرهان کی برمی گرده؟

__نگفت چطور؟!

موهایش رو کنار گوشش زد.



—هیچی سیروان میپرسید.

ته چشمام تنفر ازش موج میزد اما سعی کردم جلو سارا معلوم نکنم.

برای چی؟

—همینطوری نگران تونه میگه تا وقتی خانم بزرگ اینا برگردن اینجا پیشت

بمونیم تنها نباشی.

شونه فواد رو آرام فشردم .

—مرد من اینجاست نیاز نیست نگرانم باشید بابای آقا فواد من رو به این

خانک سپرده.

لبخند ملیحی زد.

—الهی عمه قربونش بره بیا بغلم ببینم.

پسرکم گیج نگاهی بین من و سارا زد و بدل کرد با تایید چشمام به طرف

سارا دوئید.

—سارا تو که عمه م نیستی؟! بابام میگفت تو میشی دختر عموش.

از ته دل خندید فواد رو توی آغوشش فشرد.

—بابات چرت و پرت زیاد میگه میای بریم بازی؟

فواد ابرویی بالا انداخت تخس از بغلش بیرون اومد.

—مگه من بچه م بعدم بابا مامانم رو به من سپرده با تو بیام کی مواظبش

باشه؟

سارا قهقهه ای زد و گفت:

ای شیطون این زبون درازت رو از بابات به ارث بردی بیا بریم بازی مامانت
دو دقیقه تنها باشه چیزیش نمی شه.

اضطراب تو دلم نشست اما نمی تونستم مانع رفتنشون بشم سارا فواد رو به
طرف حیاط برد با رفتنش سیروان سرش رو خم کرد و با صدای آرومی
زمزمه کرد.

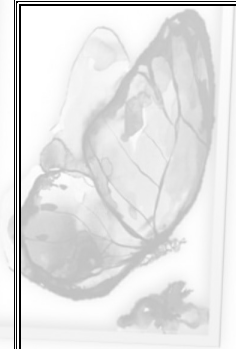
— شوهر بی غیرت سپردت به این بچه ؟

حرص تمام وجودم رو گرفت اما چیزی نگفتم محلش نداشتم.
از جاش بلند شد روی مبل کناریم نشست و کمی نزدیکم شد.

— چرا چیزی راجع به اون قضیه نگفتمی اگه خوشتر اومده می تونیم این
یه مدت که فرهان نیست با هم باشیم.

با خشم و نفرت نگاهش کردم عصبی با صدای کنترل شده ای گفتم:
دهن کثیف رو آب بکش و مغزت رو کار بنداز تا بفهمی چه حرفی رو به
کی بزنی حروم زاده.

صورتش از عصبانیت سرخ شد خواست نیم خیز شه به طرفم که سهیلا
به همراه سینی چای وارد شد از گوشه چشم نگاهی بهمون انداخت.



سر جاش نشست با اخم به سهیلا که بد موقع اومده بود البته از نظر اون
به نظر من که اون لحظه این دختر فرقی با فرشته نجاتم نداشت.
_فرمایید خانم.

DONYAIE MAMNOE

با دست اشاره ای به سیروان کردم.

_برای آقا تعارف کن من نمی خورم بیا اتاقم کارت دارم.

همراهم شد از پله ها بالا رفتیم به اتاقم که رسیدم از حالت قوی که به خودم
گرفته بودم در اومدم رو بهش با بغض گفتم:

سهیلا کمکم کن.

با وحشت نگام کرد و بلند گفت:

چیشده خانم؟

دستم رو روی دهنش گذاشتم.

DONYAIE MAMNOE

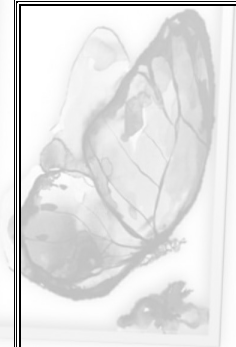
_هیس آروم میخوام بفرستمتم یه جایی با غلامعلی برید حالا خوب گوش کن
بین چی میگم.

_چشم خانم بفرمایید.

.

امروز قرار بود فرهان برگرده تو این مدت از آزارها و اذیت های نامحسوس
سیروان بی نصیب نموندم.

بی قرار دم در ایستادم با لبخند گشادی به مسیری که قراره بیاد نگاه می کنم

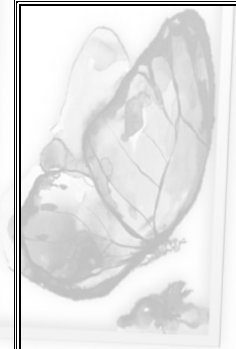


فواد تقلا می کنه تا دستش رو که توی دستامه جدا کنه اما ولش نمی کنم.
میتروسم از شیطنت هاش با یادآوری خوخان گفتن هاش لبخندم عمیق تر
میشه.

از دور جیپی میبینم که کنارش از دو طرف چند مرد اسب سوار حرکت
می کنند ماشین ، ماشین فرهان نبود اگه اون نیست پس کی جرات داشت
پاهاش رو تو عمارت خان بذاره ؟ ماشین تو فاصله یک متریم توقف می کنه
و من چشمم به سهیلایی میافته که دست بسته با زانو از اسب روی زمین
میندازنش.

قلبم از حرکت می ایسته وقتی تیمسار رو با عصای مخصوص به خودش که
دسته نقره ای به شکل عقاب ساخته شده میبینم نفس بند میاد و ناخودآگاه
پسرم رو پشت سرم قایم می کنم حال خوبی ندارم مگه فرهان نگفته بود که
این مرد مرده اونم به طور طبیعی خوش دیده بود جنازه ای رو که توی خاک
دفنش کردن.

ناباور سرم رو تکون میدم دستمال دور دهن سهیلا رو که باز می کنن صدای
جیغ از ته دلش بلند میشه.
_آقا رو کشتن آتیشش زدن همه شون رو با هم خونه فرانک خانم آتیش زدن
کاش منم میمردم خانم .



دوباره دهنش رو میبندن تا صدای جیغش اذیتشون نکنه گیج نگاهی به سهیلا می کنم ناخودآگاه قهقهه میزنم داشتن بازیتم میدادن.

_فرهان؟

دوباره از ته دل میخندم اخمای پیرمرد چروکیده روبروم توی هم میره اما اهمیتی به چهره نفرت انگیزش نمیدم.

_تو... تو فرهان رو کشتی؟

فواد پاهام رو سفت چسبیده انگار از بی تابي من نگرانه چی به سر پسر شجاعم اومده بدون پدرش بدون کوهش انگار حس امنیتش رو از دست گرفتن.

_باور نمی کنم.

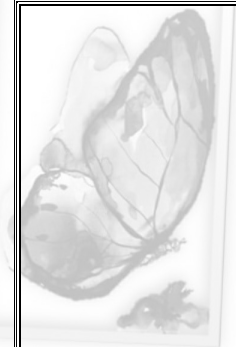
تیمسار پوزخندی میزنه که تا عمق وجودم رو میسوزونه اطمینان رو از نگاه کثیفش میخونم.

_محمد.

_بله آقا؟

_بیار جنازه ها رو.

ته دلم میلرزه اما اهمیتی نمیدم سخت نفس می کشم اما نمیذارم شکستم رو بینه صاف می ایستم و لبخند میزنم اما با دیدن جنازه هایی که درست روبروم می چینند بوی سوختگی گوشت زیر بینیم می پیچه از ته دلم عق



میزنم و روی زمین میافتم فواد نگران به من که روی زانو هام خم شدم
نزدیک میشه کمرم رو با دستای کوچیکش میماله بین چهار تا جنازه ای
که جلومه دنبال اثری از فرهانم میگردم با دیدن حلقه طلایی رنگی که دور
انگشت تعهد یکی از جنازه های سوخته اس نفسم بند میاد دستم رو به گلوم
فشار میدم تا تنفس کنم اما هر لحظه بیشتر از قبل حس خفگی به سراغم
میاد.

یه دفعه کنترلم رو از دست میدهم از ته دل اسمش رو صدا میزنم.
_فره_____ان.

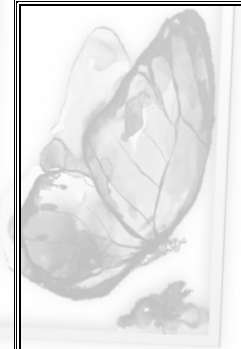
با رسیدن سارا و سیروان نگاه گریونم رو به طرفشون میگیرم سارا با حیرت
نگاهی بهشون می کنه با صدای لرزون رو بهش میگه.
اینا کین؟

سیروان پوزخندی رو به سارا میزنه بعد از بوسیدن دست تیمسار بهم
نزدیک میشه.

_اینو چیکارش کنم پدر بزرگ؟!

با حیرت نگاهش می کنم چرا به تیمسار همچین چیزی می گفت؟
_چی میگی دیوونه شدی؟

با صدای دادی که سر سارا زد به خودم لرزیدم.



_اگه میخوای زنده بمونی خفه شو.

سارا مات و مبهوت به صورتش خیره شد.

_فردا بککش البته طبق رسم ساتی جلوی اهالی روستا کنار شوهرش قبرش

کن فعلا ببرش یه جا نگه ش دار میخوام همه بفهمن سر پیچی از قوانین

چندین چند ساله من چه عواقبی داره.

قبلا هم چنین ترسی رو تجربه کرده بودم هیچ وحشتی از این نوع مرگ

نداشتم.

چشمام رو بستم مرگ بهترین چیز بود تو این لحظه بزام سیروان جلو اومد

از بازوم گرفت خواست ببرتم که عصبی دستش رو پس زدم و جیغ زدم.

_دست کثیفت رو به من نزن خودم میام حیوون.

با سیلی محکمش روی زمین افتادم گونه م روی زمین کشیده شد سوزشی رو

روش احساس کردم.

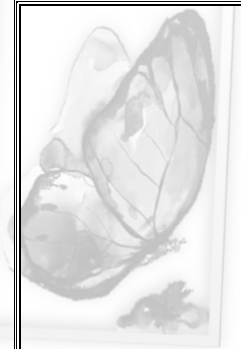
فواد بچه م فکر می کردم همه چیز یه بازی جلو رفت به اون که قبلا گاهی

هم بازیش میشد لگدی زد.

_مامانم رو نزن.

با صدای سیلی محکمی که به گوشش زد از ته دل فریاد زدم .

_بچه مو ول کن عوضی.



یقه لباسم رو از پشت گرفت بلندم کرد رد انگشتاش روی صورت
فوادم مونده بود دلم ریش شد برای تنها پسرم حق هقم بلند شد از ته دل
فریاد زدم.

_____دا بچه م.

زیر لب گفتم به خودت میسپارمش سیروان بیرحمانه روی زمین کشیدم
و خواست ببرتم که فواد از جاش به سختی بلند شد دستی که روی گونه ش
بود رو با تخیسی کنار زد لبخند تلخی زدم جلو اومد رو بهش داد زد.
_____ولش کن.

پوزخندی رو به پسرم زد.

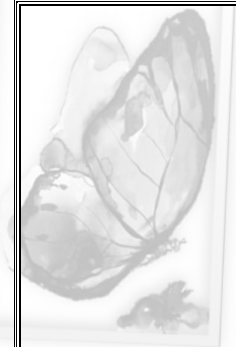
_____چیکار میخوای بکنی هان؟

_____مامانم رو ول کن وگرنه می کشمش.

سارا با نگرانی زل زده بود به پسرم تیمسار با تمسخر به این صحنه نگاه
می کرد انگار که برای دیدن نمایش اومده.

_____فواد مامانی نگران نباش خاله سارا مراقبته منم خوبم ببین دارم میرم
اما برمی گردم قول میدم.

سیروان با بی رحمی مشتی به صورتم زد پاره شدن لبم رو به خوبی احساس
کردم میخواست غرور پسر ۶ ساله من رو خورد کنه خونه از توی دهنم

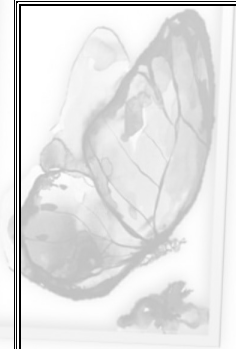


روی خاک و سنگریزه های خشک میریخت رنگ میبخشید به زمین بی روح
امروز فواد با حرص اشک ریخت ، نزدیک شد سنگی برداشت به طرفش
پرت کرد سنگ به پیشونی سیروان خورد با خشم دستش رو روی سرش
فشار داد.

خون از سرش جاری شد خواست به طرفش بره که پاهاش رو گرفتم به طرفم
برگشت عصبی با پای آزادش لگدی به پاهام زد با چشم و ابرو به سارا
التماس کردم تا فواد رو از این مهلکه بیرون ببره سارا که انگار تازه از
شوک بیرون اومده بود با وحشت نزدیکش شد اون رو آزمون دور کرد .
دستام دیگه جونی برای نگه داشتن پاهاش نداشت ولش که کردم لگدی
دیگه ای به پهلوم زد از درد توی خودم جمع شدم فواد با حالت عصبی در
حالی که توی بغل سارا تقلا می کرد داد کشید.

_مامانم رو ول کن نی نی ش میمیره زنش به بابام میگم کتکش زدی.
شوک زده نگاهش کردم سیروان هم انگار نمیدونست اهالی روستا که همراه
تیمسار اومده بودن و حدس میزدن جاسوس باشن شروع به پچ پچ کردند.
ترسیده دستم رو روی شکمم گذاشتم بزاقم رو به سختی قورت دادم از روی
زمین به سختی بلند شدم.

_حامله اس.



_نمیشه کشتش قانون پس چی میشه؟

با صدای داد تیمسار همه ساکت شدند عصبی اخمی کرد با خشم رو بهشون گفت:

چیزی راجع به این که این زنیکه حامله س نمیخوام تو روستا بپیچه.

_اما نمیشه آقا.

با تشر فریاد کشید.

_خفه شو.

عصاش رو به طرف سیروان گرفت و گفت:

سیروان موضوع رو حل کن ، همینجا.

عصا رو گرفت با لبخند چندشی نزدیکم شد عصا رو بالا برد با درد چشمام

رو بستم اولین ضربه ای که زد جیغ از ته دلی زدم و روی زمین افتادم

احساس می کردم کل استخوان های کمر و رحمم در حال خورد شدن هستن

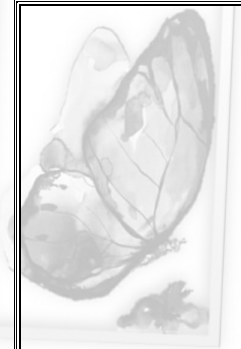
چشمم به فواد افتاد که از ترس کنار سارا ایستاده بود و میلرزید چشمام

از درد وحشتناکی که توی بدنم میپیچید؛ گشاد شده با به سختی رو بهش لب

زدم "چشماش رو بگیر" نگاهم رو خوند دست روی چشمای پسرم گذاشت

اما دیر شده بود بچه م از ترس خودش رو خیس کرده بود ضربه بعدیش

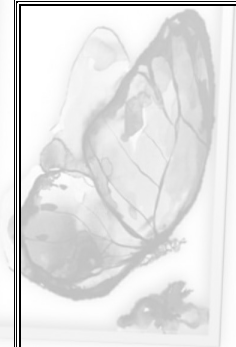
روی پهلوم نشست از ته دل نالیدم و به این فکر کردم که کاش به جای



کتک زدنم با سر عصا با تنه چوبیش روی تن دردناکم می کوبید ضربه
بعدیش درست وسط شکمم خورد صدام توی گلو خفه کردم، تا پسرم بیشتر
از این عذاب نکشه تنها داراییم اون بود که از مرگ خودم و بچه توی شکمم
مهم تر بود با احساس گرمی خونی که ازم جاری شد به زمین نگاه کردم
خون قرمزم مثل آبی که توی خشکی راه گرفته بود اطرفم پخش شده و نفسم
بالا نمیومد تصویر تار مردی که نمک خورده بود و نمکدون شکسته بود
بالای سرم نقش بست قبل از این که کامل بیهوش بشم از بازوم گرفت و
کشون کشون به طرفی بردم.

تند تند نفس می کشیدم بدنم رو منقبض می کردم تا دردکم کمتر شه اما
انگار فایده نداشت چون سیروان روی زمین می کشیدم این کارش حال
رو چند برابر بدتر می کرد، از ته دلم اسمش رو صدا زدم تا بلکه با یادش
کمی آرام شم "فرهان کجایی؟ بچه مون رو کشتن نتونستم مراقبش باشم
نتونستم عشقم منم بیر خیلی درد دارم خیلی نمی تونم تحمل کنم کمکم کن
بمیرم نمی تونم تحمل کنم دارم عذاب می کشم."

در طویله اسب ها رو باز کرد با خشونت داخلش انداختم از درد توی خودم
جنین وار جمع شدم به سختی سمت دیوار کاهگلی رفتم بهش تکیه دادم با
غم دستم رو روی شکم تختم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم.



DONYAIE MAMNOE

لالا لالا تی بلاره

تی جان مار بی قراره

خل وقته که و زاره

شی نازدونه بلاره

مگه غم ها منه کاره

لالا لالا غریب ماره

وچه روزی تی دس داره

لالا لالا نخر غصه

*

که امه ده پر از داره

دشت و صرا، شر و روستا

گل و گیاه، سبزه زاره

مازرون او توم نونه

*

گنه این ملک بهشت زاره

لالا لالا لالا لایی لالا لالا لایی لالا لالا می نازدونه

*

شم و چراغ آسونه

برمه نکن نماشونه

لالا باخس ته منزله

دریو نشو که او پره

لالا باخس ته منزله

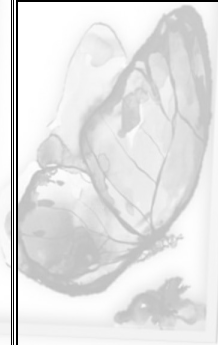
چشمام از درد زیاد میسوخت نمی تونستم باز نگهشون دارم کم کم چشمام

بسته شد و از هوش رفتم.

با صدای نا مفهوم کسی به سختی سعی در باز کردن چشمام داشتم اما

انگار که روی پلکام وزنه سنگینی گذاشته بودن و مانع از بسته شدن

چشمام میشد با تکون های دست کسی با هر ضرب و زوری که بود چشمام



رو باز کرد.

_گندم پاشو وقت نداریم باید از این جا بری.

_بچه م.

سارا در حالی که از ته دل هق میزد گفت:

از دست دادیش قربونت برم پاشو تو رو خدا الان یکی پیداش میشه

بازوم رو گرفت سرم رو به دیوار کاهگلی چسبوندم با صدای ضعیفی

گفتم:

میخوام بمیرم ولم کن.

_گندم لجبازی نکن فردا میخوان زنده زنده قبرت کنن می فهمی؟

_مهم نیست.

_گندم التماس می کنم حداقل بخاطر فواد.

با نگرانی نگاش کردم و گفتم:

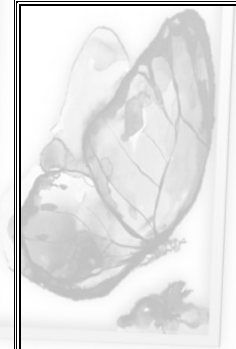
کجاست حالش خوبه؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت مطمئن بودم اتفاقی افتاده با وحشت

نگاش کردم.

_خوبه عزیزم.

_دروغ میگی.



DONYAIE MAMNOE

با تشر بازوم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

__بسه گندم اگه میخوای جون و خودت و فواد رو نجات بدی همین الان

راه بیافت وگرنه....

__میخوام برم پیش فرهانم....

با دیدن سیروان درست پشت سر سارائه زبونم بند اومد وقتی نگاه ترسیدم

رو دید چشمای اون هم از وحشت گرد شد قبل این که بخواد برگرده با چوب

به سر سارا زد خون از سرش جاری شد روی زمین افتاد.

ناخواگاه جیغ از ته دلی از وضعیتش زدم.

__کشتیش ، بی شرف.

سیروان با خشم نزدیکم شد با وهم توی خودم جمع شدم چشمام رو گرفتم

هق زدم با صدای باز و بسته شدن چشمام رو باز کردم به جای خالی سارا

که با هاله ای از خون روی یونجه ها ریخته شده بود زل زدم گستاخی این

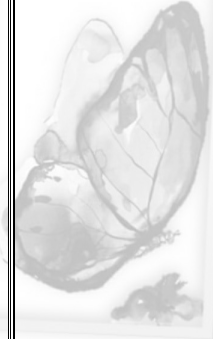
مرد وصف نشدنی چطور می تونه با زنش همچنین کاری رو بکنه البته از

کسی که نوه ی تیمساره از این کمتر توقع نمیره بدنم یخ بسته هوا خیلی

سرده خونریزیم هر لحظه بیشتر میشه بوی مرگ رو به خوبی حس می کنم

رحمم تیر می کشه و خونریزیم شدید تراز قبل میشه دستم روروی شکمم

فشار میدم و به روبروم زل میزنم زیر لب زمزمه می کنم " یعنی ته زندگی



من اینجاست ؟"

کاش فرهان هیچوقت به اون سفر نمیرفت کاش بهش میگفتم که باردارم
اونجوری شاید هم بچه م هم اون هم این که خودم زنده میموندم به شدت
تشنمه خون زیادی از دست دادم اما نمی تونم لب از لب باز کنم سرم رو
روی شونه م خم می کنم زیر لب از خدا کمک میخوام، میخوام که محافظ
سارا و پسرم باشه تا وقتی که نیستم اونا حداقل حالشون خوب باشه چشمم
کم کم تار میشه لحظه آخر تصویر فرهان توی چهار چوب در شکل میگیره
و من نمی فهمم واقعیه یا خیالی.

فرهان"

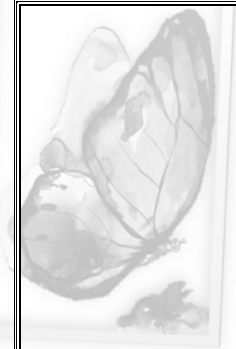
با بغضی غلیظ به گندم که از شدت خونریزی توی بغلم از حال رفته نگاه
می کنم آرام تکونش میدم.

_خانمم عزیزم چشمت رو باز کن چیکار کردن با تو.

توی بغلم میگیرمش از زمین بلندش می کنم بیرون میرم تیمسار و سیروان
رو دست و پا بسته جلوم میندازن با خشم نگاهشون می کنم.

رو به سیروان میگم:

تف به غیرت بی ناموس نکشمت از سگ کمترم، این سری ازتون نمیگذرم



تیمسار وایسا و بین تیکه تیکه شدن نوه ت جلو چشمت چه مزه ای داره.

پوزخندی رو بهم زد گندم رو توی دستم جا به جا کردم با خشم نگاهش کردم.

_از داشته هات حرف بزن پسر تو و اون پدرت عرضه قبر کردن زن ها رو

نداشتید حالا میخوای ما رو بکشی.

عصبی لگدی بهش زدم سیروان خیز برداشت که حسین با سر تفنگ

ضربه ای به سرش زد دیگه نگاهشون نکردم بینم چه بلایی سرشون

میارن به طرف عمارت رفتم خدمتکارا داشتن اتاق های به هم ریخته رو

مرتب می کردن با هر سختی که بود تن نیمه جون گندم رو روی تخت

مشترکمون گذاشتم از ته دل داد زدم.

خ_____دا.

در اتاق باز شد سهیلا با اشک وارد شد.

_خان.

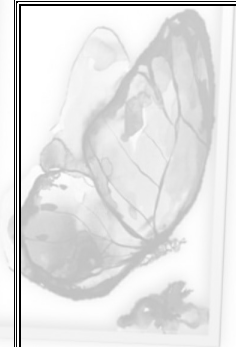
اشکام رو با دست پاک کردم برگشتم رو بهش گفتم:

برو بگو از بهداری یه دکتر خوب بیارن.

بغضم رو قورت دادم و به سختی ادامه دادم.

_بگو بچه اش....

بغضم ترکید سهیلا بدون حرف صورتش رو گرفت و از اتاق خارج شد فرانک



در اتاق رو باز کرد و کنارم نشست از دیدن حال گندم اون هم ناراحت شد
دستش رو روی شونه ام گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم هر چقدر سعی می کردم بغض لعنتیم رو قورت بدم اشکام
بیشتر جاری می شدن رو به فرانک گفتم:

سارا چگونه؟

_میخواهی با تیمسار چیکار کنی؟

_حالش خوبه انگار سرش زخم شده بود.

_سیروان....

عصبی داد زدم.

_می کشمشون چیکار می خوای بکنم آتیششون میزنم همونجوری که خانم
بزرگ و آتیش زدن.

_آروم باش.

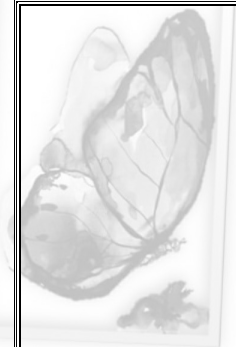
صدام رو بالاتر بردم از ته دل نعره زدم.

_نمی تونمم پسرم یه گوشه از ترسش نمی تونه حرف بزنه زنم بچه

چند ماهه سقط کرده اونم از وضعیت سارا چجوری آروم باشم وقتی خانم

بزرگ جلو چشمم زنده زنده سوخت؟ جواب زن و بچه غلامعلی رو چی بدم؟

من چی بگم بهشون؟



فرانک با اشک بغلم کرد کمرم رو آروم ماساژ داد.

_هیس خیلی خوب باشه درست میشه همه چی قول میدم بهت داداشی.

با ورود فواد از هم جدا شدیم با لبخند خواستم نزدیکش بشم که وحشت

زده عقب رفت دستش رو روی صورتش گذاشت.

_فواد عزیزم منم بابا ببین اومدم مواظبتون باشم اومدم پسرم.

دستش رو پایین آورد و به گندم اشاره کرد کنار رفتم روی تخت کنارش

نشست دستش رو گرفت بغض کرد.

_فرانک حواست به پسرم باشه من میرم یه سر به سارا بزنم.

_باشه داداش مراقب خودت باش.

سرم رو بالا پایین کردم از اتاق خارج شدم.

به طرف اتاق خانم بزرگ که حالا سارا توش جا گرفته بود رفتم سعی کردم

افکاری که من رو به یادش مینداخت از خودم دور کنم کنار تخت سارا نشستم

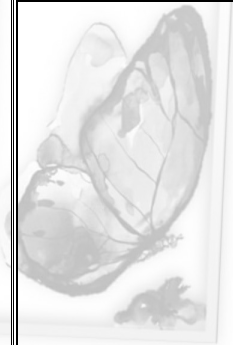
سرش رو بسته بودند چشماش پر اشک بود.

_دختر عمو نبینم چشمای خیست رو.

_شرمندتم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

تو چرا؟ من باید خجالت زده باشم که تنها یادگاری عمو آرش رو دادم



به یه عوضی که نمیشناختم.

_میخواستم، میخواستم گندم رو فراری بدم وقتی فهمید....

با انگشت شست و اشاره م چشمم رو فشردم.

_نمی خواد راجع بهش صحبت کنی.

هر دو سکوت کردیم سارا چند دقیقه بعد لب از لب باز کرد و گفت:

حالش چطوره دکتر آوردی بالا سرش؟

_سهیلا رفته بهداری بیاره.

کلافه دستی به صورتش کشید.

_خیلی خون از دست داده بود برو پیش گندم اون بیشتر از من الان

احتیاجت داره وقتی.... وقتی گفتن دور از جونت مردی دلش میخواست

بمیره.

عصبی دستی دور لبم کشیدم و نفسم رو فوت مانند بیرون دادم به طرف

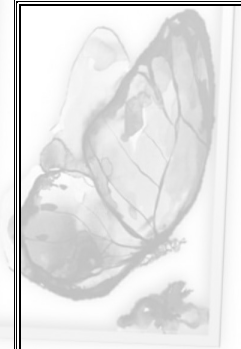
اتاق مشترکمون که سمت راست اتاق خانم بزرگ بود رفتم.

دکتر مرد بالای سرش نشسته بود با تاسف سرش رو تگون میداد.

_چی شده دکتر؟

_چیکارش کردین این بدبخت رو؟

به شدت عصبی بودم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم دوباره با خشونت



دستی روی لبم کشیدم.

_کارت رو بکن دکتر زنده میمونه؟

_بعید میدونم.

تنم یخ بست فرانک با دیدن حالم نزدیکم شد شونه م رو کمی ماساژ داد.

_یعنی چی شاید؟ کارت رو درست انجام بده مردک اگه نمونه تو هم زنده

از این در بیرون نمیری فهمیدی؟

_صدات رو برای من بالا نیار آقا اون موقع که زن حاملت رو کتک میزدی

فکر این جاش رو هم باید میکردی دنده هاش شکسته جای سالم تو تنش

نیست اگه از داخل خونریزی کرده باشه که دیگه باید....

دستم رو روی قلبم گذاشتم سینه م رو جنگ زدم فرانک با وحشت به

طرف صندلی کنار تخت بردم روی اون نشوندم فواد از ترس داد و بیدادم

گوشه ای از اتاق توی خودش جمع شده و گوش هاش رو گرفته بود.

_فواد بابا نترس.

خواستم از جام بلند شم که فرانک نداشت به طرفش رفت و محکم بغلش

کرد تازه متوجه رد انگشت هایی که روی صورتش مونده بود شدم.

_صورتت چیشده بابایی؟

حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت.

از وقتی من رو دیده یک کلام حرف نزده میترسم فرانک.

نگاهی به صورتم کرد و در حالی که سعی می کرد نگرانش رو پنهون کنه گفت:

حرف میزنه عزیزم چیزی نیست شکه اس الان.

فواد رو از روی زمین بلند کرد.

عمه جون بریم بیرون بازی کنیم؟

بغ کرده نگاهش کرد سرش رو بالا انداخت با دست اشاره کردم که بیرون

ببرتش نزدیک گندم شدم و دستش رو گرفتم دکتر لباسش رو باز کرد تا

کارای لازمه رو انجام بده.

گندم"

با درد وحشتناکی که توی دلم پیچید جیغ از ته دلی کشیدم خون کل تخته رو

برداشته بودم دست و پا میزدم تا از دست سیروان که به شکل گرگ در اومده

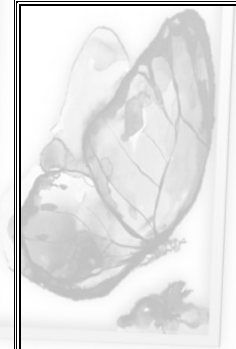
بود و داشت تنم رو به حراج میبرد جدا شم اما هر لحظه پیش تر میرفت.

صدای داد های مردونه و آشنایی که سعی داشت نجاتم بده رو بغل گوشم

می شنیدم اما نمی تونستم چشم باز کنم.

گندم طاقت بیار عزیزم اومدم قربونت برم.

بدنم میلرزید نوک انگشتام یخ بسته بود زیر لب زمزمه کردم.



_کمکم کنید کمک.

_حالش خوب نیست خان طاقت نمیاره.

_اگه بمیره با دست های خودم چال ت می کنم.

صدای لرزون طرف مقابلش بلند شد.

_باشه هر کاری بتونم می کنم.

دستای یخ زده م میون دستایی از جنس آتیش اسیر شد گرما توی کل تنم نفوذ کرد.

_گندم باز کن چشاتو خانومم زنده بمون خواهش می کنم.

صدای فرهان بود آره خودش بود که اسمم رو صدا میزد اما اون که

مرده خودم جسدش رو دیدم کدوم واقعت بود سیروانی که به شکل گرگ

درنده دراومده و داره بدن نیمه جویم رو شرحه شرحه می کنه یا فرهانی

که مرده حالا زنده شده با هر سختی که هست چشمام رو باز می کنم با

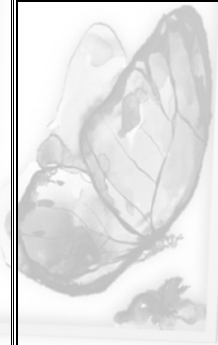
دیدنش با اشک به توهم شیرینم نگاه می کنم شاید من هم مرده م با

صدای ضعیفی رو بهش میگم:

بالاخره مردم؟!!

لب میگز و با شعف میگه:

خدا نکنه قربونت برم بالاخره چشمات رو باز کردی؟



چشمام تار میبینه به سختی زمزمه می کنم.

_فواد.

با ذوق از جا بلند شد و به طرف در رفت همزمان گفت:

الان صداش می کنم.

بغضش میون راه میترکه دستش رو به در تکیه میده از همون جا داد میزنه.

_فرانک ، فرانک فواد رو بیار گندم به هوش اومد.

دوباره به طرفم اومد پیشونیم رو غرق بوسه کرد همزمان اشک هاش روی صورتم میریخت بغض داشت خفه م می کرد دکتر بعد از معاینه کامل صاف ایستاد و رو به فرهان گفت:

به هیچ عنوان از جاش تا یک ماه پا نشه صربه بهش نخوره خیلی مراقبش باشید باید دنده ش جوش بخوره..

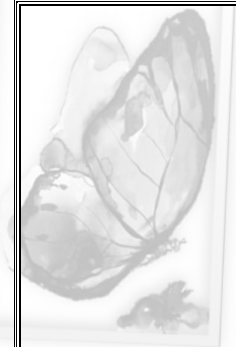
_چشم ممنون دکتر جبران می کنم.

سری به نشونه تاسف تکون داد.

_مراقبش باشید خدا نگهدار.

_خدا حافظتون.

از خوشحالی نفس نفس میزدم فرهانم زنده بود دیگه چی میخواستم از خدا فواد که داخل اتاق شد طاقتم رو از دست دادم و بلند هق زدم با دو به طرفم



DONYAIE MAMNOE

اومد محکم با دستام فشردمش.

_فوادم دورت بگردم مامان قربونت بره خوبی؟

سرش رو بالا پایین کرد لبخند از ته دلی زدم رو به فرهان گفتم:

خیلی بدی.

با حیرت نگام کرد عصبی گفتم:

خون به جیگر شدم میدونی چی کشیدم وقتی گفتن مردی؟

تلخ خندید و گفت:

آره میفهمم همین الان کم مونده بود از دستت بدم.

دستم رو محکم توی دستاش گرفت و گرم فشار داد.

_فواد مامان خاله سارا کجاست؟

با دست به بیرون اتاق اشاره کرد با اخم نگاهش کردم.

_پسرم چرا حرف نمیزنی عزیزکم؟

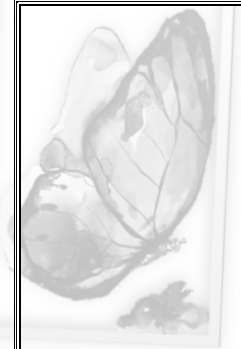
فرهان رنگش پرید.

_برو بیرون با عمه بازی کن.

سرش رو بالا پایین کرد به طرف در دوئید.

وحشت زده به فرهان نگاه کردم.

_کجا فرستادیش چرا حرف نمیزنه؟



دستی روی گونه م کشید از نوازش دستش چشمام ناخواگاه بسته شد
تشویشم از بین رفت ، دلم برای نوازش هاش ضعف می رفت.

_دلم برات تنگ شده بود.

_فرهان!

_جونم ؟

_نگران فوادم.

_بعدا حرف بزنیم راجع بهش باشه؟

_آخه حرف....

_گفتم بذار یه وقت دیگه حالت خوب شه اونوقت هر چی خواستی میگم.

از شدت خوشحالی اشک روی گونه م نشست زیر دلم تیر می کشید اما
اهمیتی ندادم و رو بهش گفتم:

حالم خوبه مگه میشه تو باشی و بد باشم.

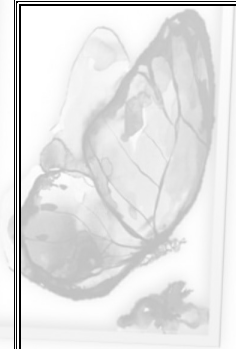
_آفرین همین خوبه.

با ورود فرانک خواستم از جا بلند شم که دنده هام تیر کشیدن فرهان با

اخم گفت:

مگه دکتر نگفت از جات تکنون نخور؟

_بلند نشو زن داداش.



DONYAIE MAMNOE

نزدیکم شد آرام و با متانت دست داد.

—خوبی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم:

بهترم.

فرهان ابرویی بالا انداخت.

—فرانک فواد کو؟

—نمیدونم مگه نیومد این جا؟

—نه فرستادمش پیش تو.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

لابد رفته حیاط بازی کنه برو دنبالش.

فرهان چیزی زیر لب گفت از اتاق خارج شد.

—مواظب گندم باش تا برگردم.

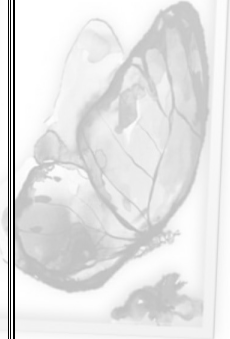
فرانک چپ چپ نگاهش کرد آرام خندیدم که با صدای شلیک ناگهانی تفنگ

لبخند رو لبم ماسید وحشت زده به طرف در نگاه کردم فرهان هم چشماش از

ترس گشاد شده بود با دو از در خارج شد دیگه ندیدمش دلم مثل سیر و

سرکه میجوشید خواستم از جام بلند بشم که فرانک دستش رو روی شونه م

فشار داد.



__ بشین چیزی نشده.

__ چیزی نشده ؟ صدای شلیک اومد نشنیدی مگه؟

__ گندم الان رفتنت فایده نداره فقط حالت بدتر میشه.

سر جام دراز کشیدم فوادم نبود پسرم نبود خدایا صبرم تموم شده دیگه

امتحانم نکن.

فرهان"

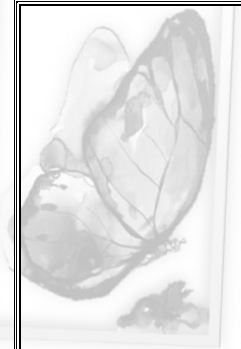
با دو به طرف در رفتم همه دور طویله جمع شده بودند شادی و ترس رو
توی صورت هاشون به خوبی میدیدم درب و باز کردم داخل رفتم فواد پشتش
به من و اسلحه ای به طرف سیروان گرفته بود ، دست سیروان خونی شده و
تیمسار در همون حالت سعی داشت دستش رو نگاه کنه تو یه لحظه با دیدنم
رو بهم داد زد.

__ جلو پسر قلدرت رو بگیر تیر اندازی یاد نگرفته تفنگ دست میگیره .

با وحشت نگاه به فواد کردم خواستم جلو برم که و تفنگ رو ازش بگیرم که
با همون چشمای سردش شلیک دیگه ای کرد تیر درست وسط قلب سیروان
خورد و چشماش بسته شد صدای فریاد تیمسار بلند شد سر تفنگ رو گرفتم
سریع از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

فواد چیکار کردی؟





کتم رو در آوردم دور فواد محکمش کرده و توی دستام بلندش کردم.

—هیس چیزی نیست عزیزم تموم شد شیر پسر بابا.

از طویله بیرون اومدم صدای نعره های تیمسار بلند شده بود از ته دل

عربده میزد و تهدید می کرد.

فواد رو توی بغلم فشار دادم به طرف اتاقم پا تند کردم پله ها رو دو تا

یکی بالا رفتم اما با یادآوری وضعیت گندم به طرف اتاق بغلی راهم رو

کج کردم و اون رو روی تخت گذاشتم بلند داد زدم.

—سهیلا.

با ورود فرانک با رنگ و رویی پریده رو بهش گفتم:

مواظبش باش تا پیام.

با حیرت نگام کرد و در حالی که به طرفش میرفت گفت:

چی شده مگه؟

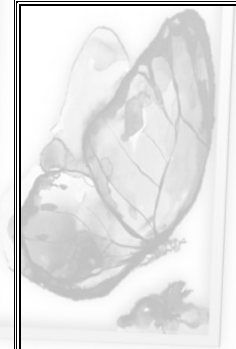
—سیروان مُرده.

هیچ غلیظی که کشید اتفاقات تلخی که افتاده بود رو برام زنده کرد.

—کی کشتش؟ وای خدا سارا هنوز زنشه زن اون مرتیکه.

انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم صبرم به سر رسیده بود باید چه

غلطی می کردم؟



عصبی دستی لای موهام کشیدم رو به فرانک گفتم:

گندم چیشد؟

_دوا خورد خوابید.

_فرهان باید با سارا صحبت کنی!برش.

عصبی دستی به سیبیل می کشم.

_آره باید باهاش حرف بزنم.

تو یه تصمیم ناگهانی از اتاق خارج شدم با دو به طرف اتاق رفتم سارا با

وحشت به طرفم برگشت.

_چیشده چرا صدای شلیک می اومد؟چرا باز اومدی؟

با ترس نگاهش کردم شرم زده سرم رو پایین انداختم.

_تو رو خدا بگو چی شده دارم میمیرم از استرس؟!

_فواد....

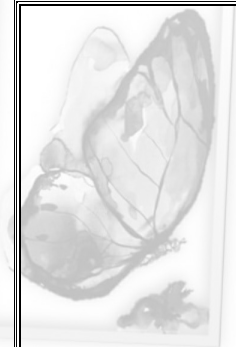
ترسیده داد زد.

_فواد چی فرهان دق دادی بگو دیگه؟

_سیروان رو کشت.

جیغ خفیفی کشید و همزمان دستش رو روی دهنش قرار داد با عجز نگاهش

کردم و گفتم:



سارا باید حاضر بشی اینجا جای موندن نیست همه منتظرن ساتی رو اجرا کنن.

قطره اشکی از گوشه چشمش روون شد دستش رو روی شکمش گذاشت و همزمان با بغض گفت:

نترس نمی تونن.

__یعنی چی؟

__من حامله ام.

__ن_____ه.

آب بینیش رو که بخاطر اشک راه افتاده بود رو بالا کشید.

__حالا با یه بچه چیکار کنم؟

__مگه من مردم؟!

این بار اون بود که سرش رو خجالت زده پایین انداخت.

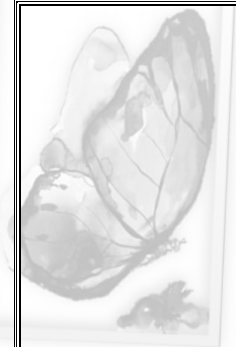
__این بچه از نطفه سیروان کسی که....

__هیس کسی حق نداره چیزی بهت بگه بحث تو و این نوزاد توی شکمت

جداست خیالم رو راحت کردی.

__فرهان ، موسی و بعضی از اهالی روستا دستشون با تیمسار یکیه.

__میدونم.



_میخواهی چیکارشون کنی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

_حسین میگه زنده گذاشتنشون خریته اما میخوام یه فرصت دیگه بدم شاید

ببخشمشون....

_نبخش.

با یاد آوری پسر عصبی ضربه ای به پیشونیم زدم.

_فواد رو چیکار کنم حالش اصلا خوب نیست!

با غم نگام کرد.

_همه اینا تقصیر منه اگه به سیروان اعتماد نمی کردم پاش هیچوقت به

این جا باز نمیشد.

_الان وقت این حرفا نیست سارا.

دستی زیر چشم های خیسش کشید و گفت:

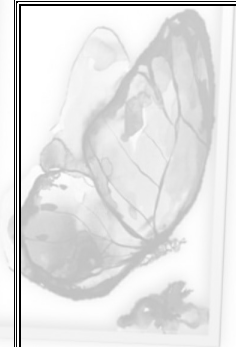
راست میگی ، برو پیش فواد بچه تنهاست حالش بده.

سرم رو بالا پایین تکون دادم و به طرف اتاقی که پسر داخلش بود راهی

شدم .

"گندم"

با سر و صدایی که از بیرون اتاق می اومد خواستم کمی جا به جا بشم که



درد توی تنم نشست عصبی با مشت ضربه ای روی تخت نشوندم و داد زدم.
_سهیلا! سهیلا کجایی؟ بیا کمکم کن.

در اتاق باز شد سهیلا هراسون به طرفم اومد رنگش به شدت پریده بود با
کلافگی گفتم:

چته؟

با لکنت گفتم:

هی...هیچی خانم جان.

با شک نگاهش کردم که ادامه داد.

_خانم جان گرسنه اید براتون فسنجان درست کردم.

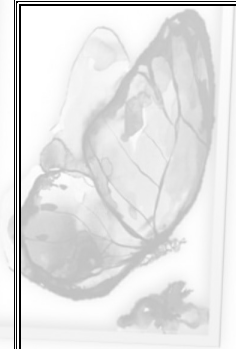
لبخندی رو بهش زدم.

_اول کمکم کن بلند شم ببینم اون بیرون چه خبره این همه سر و صداس
نداشتن بخوابم.

لبخند پر استرسی زد.

_قربونت برم خانم جان دراز بکش یه کم غذات رو بیارم مگه دکتر نگفت
تکون نخورید.

با صدای فرهان که بیرون داشت با حسین که اسلحه به دست بود حرف
میزد با اخم نگاه سهیلا کردم.



DONYAIE MAMNOE

__راستشو بگو.

رنگش پرید.

__خانم چیزی نشده چی رو بگم؟

عصبی سرم رو تکون دادم قلبم به تپش افتاده بود.

__فوادم کو؟

__خانم...

عصبی فریاد زدم.

__میگم پسر کجاست؟ فوادم و میخوام.

از جا خواستم بلند شم که دنده هام تیر بدی کشید همزمان فرهان داخل شد از

درد نفسم بند اومده بود احساس می کردم صورتم سرخ شده آه از ته دلی

گفتم چشمای سهیلا از ترس گشاد شده بود فرهان رو بهش گفت:

برو بیرون درم ببند.

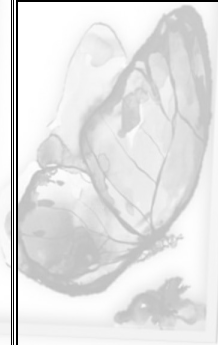
اطاعت کرد خودش رو به من رسوند قطره اشکی که حاصل دردم بود روی

صورتم جاری شد عصبی شونه م رو فشار داد تا دراز بکشم.

__چرا بلند میشی از جات؟

__فوادم کجاست؟

__اتاق بغلی خوابیده کجا میخواستی باشه؟!



با زجه و ناله گفتم:

دروغ میگی اصلا چرا صدا شلیک اومد فرانک قرص خوب آور داد

نفهمم نکنه ، نکنه پسر...

رنگم به شدت پرید احساس می کردم خونم توی تنم یخ بسته با دیدن حال بدم

عصبی عربده زد.

_به روح خانم بزرگ اتاق بغلیه چرا نمی فهمی؟

قلبم از صدای دادش مچاله شد پتو رو وحشت زده توی دستم فشار دادم

خواست نزدیکم شه که بیشتر توی خودم فرو رفتم آشفته کنار تختم نشست

و موهایش رو چنگ زد با صدای ضعیفی گفتم:

میاریش؟

بوسه ای روی موهام زد.

_آره.

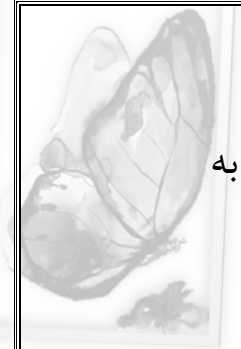
رو به در داد زد.

_فواد ، پسر.

در اتاق باز شد ، با دو به طرفم اومد جوری پرید بغلم که دلم تیر کشید و

صدای آخم بلند شد پشت بندش فریاد فرهان بلند شد.

_آروم تر چه خبرته؟



پسرم ترسیده توی بغلم جمع شد بوسه ای روی شقیقه ش کاشتم چشم غره ای به
فرهان رفتم.

چرا داد میزنی فرهان بچه اس دیگه.

چشماس سرخ شده بود و عصبی دست لای موهایش می کشید ، به ریشش
که حالا بلند تر شده بود زل زدم.

یه چیزی شده به من نمیگی؟

چپ چپ نگاهش کردم و وقتی دیدم جوابم رو نمیده موهای فواد رو نوازش
کردم.

اصلا لازم نکرده تو چیزی بگی از پسرم میپرسم فوادم چی شده مامانی؟
با سردی نگام کرد ته چشماس تشویش واضطراب موج میزد.

با محبت دستی به صورتش کشیدم.

حرف بزن خانکم.

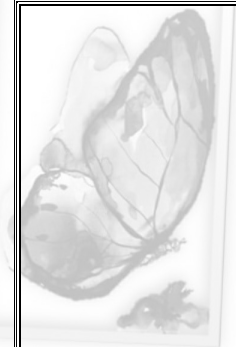
بدون این که چیزی بگه دوباره نگام کرد با لبخند نگاش کردم رو به فرهان
گفتم:

صبح ها که پا میشه بی حوصله س حرف نمیزنه.

گونه ش رو بوسیدم فرهان بدون این که نگام کنه گفت:

فواد نمی تونه حرف بزنه.

با شوک نگاش کردم زبونم بند اومده بود وحشت زده رو بهش گفتم:



چی؟

بی حوصله با عجز گفت:

گندم حالم خیلی خرابه خراب ترش نکن درست میشه بهت قول میدم زمان

میبره اما خوب میشه الان فقط یه کم شوکه اس.

نمی تونستم باور کنم خدایا خودت به داد پسرم برس اون بخاطر من اینجوری

شده با ادامه حرفش تقریبا خشک شدم.

_سیروان و تیمسار مردن.

با حیرت نگاش کردم که ادامه داد.

_تیمسار سخته کرد ولی هنوز فکر می کنم کشته شده و احتمال میدم کار یکی

از خودمونیا باشه یا کسی که نمی خواسته بدونیم با اون بوده نمیدونم گیجم.

_سیروان چجوری مرد ؟ چرا گذاشتی بکشنش؟ میخواستم خودم....

با نفرت مشتم رو فشار دادم و ادامه دادم.

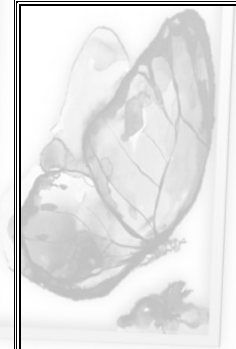
_میخواستم خودم بکشمش اون عوضی هرزه رو حرومزاده ای که میخواست

بهم دست درازی کنه.

حال فرهان بدتر شد عصبی ادامه دادم.

_کثافتی که بچه م رو کشت.

_چی میگی گندم کی بهت دست درازی کرد چرا به من نگفتی؟



DONYAIE MAMNOE

با بغض گفتم:

قبل رفتنت یادته رفتیم آبشار؟!

دندون قروچه ای رفت با خشم رو بهم گفت:

پس چرا بهم نگفتی؟

_نتونستم بخاطر سارا.

عصبی نفس نفس میزد.

به چشمای مظلوم و در عین حال شیشه ای فواد نگاه کردم حالا با این بچه

چیکار می کردم؟!

_گندم یه چیز دیگه مونده که باید بهت بگم.

با غم نگاش کردم.

_بگو مگه بدتر از اینم میشه؟!

مکث طولانی کرد و گفت:

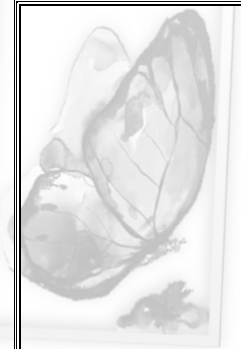
سیروان رو...

نفس عمیقی کشید چشماش رو بست.

_سیروان رو فواد کشته.

با تعجب نگاهش کردم قلبم با شدت توی دیوار سینه م می تپید.

_یعنی چی؟ فواد مگه می تونه اصلا چجوری شلیک کرده؟



DONYAIE MAMNOE

_ نزدیکش بود.

بغضم رو به سختی قورت دادم.

_ وای خدا حالا چیکار کنیم؟

_ صبر فقط همین از دستمون بر میاد.

_ فرهان...

_ جانم؟

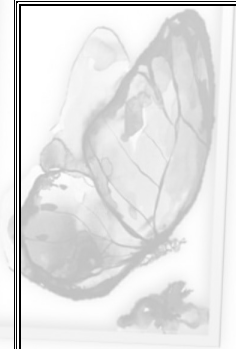
بغض بدی توی گلویم نشسته بود با سر انگشتم فواد رو کمی نوازش کردم و
گفتم:

خانوم بزرگ چطوری م...؟

به سختی نفسش رو بیرون داد تک سرفه ای کرد.

_ دو روز بعد از این که رسیدیم کلبه فرانک غلامعلی و سهیلا اومدن پیشمون
دقیق همون روز تیمسار و دارو دسته ش رسیدن توی کلبه حبسمون کردن.

دور تا دورش رو نفت ریختن اون وسط دو نفرم فرستاده بودن داخل تا از
مردمون مطمئن شن لحظه آخر خدا به دادم رسید گندم تونستم دستم رو باز
کنم اون دو نفر رو تا حد مرگ کتکشون زدم فرانک رو نجات دادم اما قبل
این که بتونم خانوم بزرگ و غلامعلی رو نجات بدم کلبه ریخت.
با نگرانی بهش زل زدم آشفته چشماش رو بست.



نشستم تا هم قدش بشم دستم رو دور شونه ش حلقه کردم و با عشق
گفتم:

عمه داره نی نی میاره یه آبجی یا داداش خوشگل یکمی درد می کشه.

لبخندی زد با صدای گریه نوزاد لبخند من هم عمیق شد چند دقیقه بعد در اتاق

باز شد و با هم داخل رفتیم بچه رو از دست گندم گرفتم و به طرف فواد بردم

چشماش درخشید با محبت رو بهش گفتم:

دوشش داری؟

_خوشگله.

با اشک و لبخند نگاهش کردم بوسه ای روی گونه نوزاد کوچولو و ضعیف

سارا نشوندم و با محبت گفتم:

بچه چیه قابله؟

_دختره ارباب.

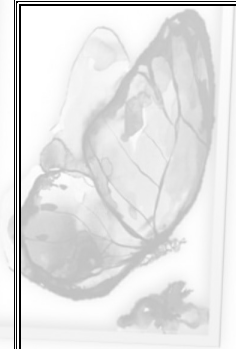
گندم لبخند عمیقی زد دستی روی شکم برجسته اش کشید و گفت:

اسمش رو چی می خوای بذاری؟

_باید ببینیم سارا خانم اجازه میده من انتخاب کنم یا نه؟!

سارا لبخند پر از دردی زد و گفت:

اجازه چیه تو جون من و بچه م رو نجات دادی؟!



DONYAIE MAMNOE

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

اسمش رو میذارم سراب.

سارا با محبت نگاه نوزادش کرد و گفت:

عالیه خیلی قشنگه.

بچه رو به دست قابله دادم تا کمک سارا کنه بچه رو شیر بده همزمان دستی

دور کمر گندم حلقه کردم و فواد رو توی آغوشم گرفتم به طرف آینده ای که

هیچ از اون نمی دونستم حرکت کردیم....

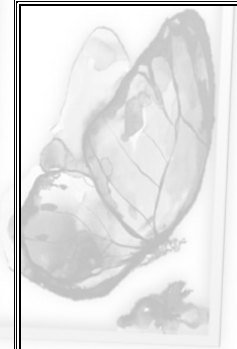
DONYAIE MAMNOE

پایان"

یه توضیح کوچولو بدم این رمان دو داره داستان راجع به زندگی فواد هستش

فکر کنم خیلی جذابتر از ساتی باشه اسمش هم خان کوچک " دوست داشتید بخونید

دوستتون دارم عزیزای دلم. 😊😊😊



DONYAIE MAMNOE

آثار نویسندہ بہ ترتیب:

۱. زندگی بہ شرط مردن

۲. تاریک و روشن یک انتقام

۳. آلامتو

۴. پانیک اتک

۵. ساتی

۶. تن کامگی

۷. صبورم کہ باشم

۸. خان کوچک

DONYAIE MAMNOE